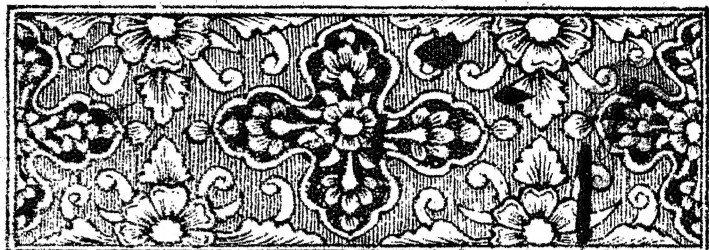


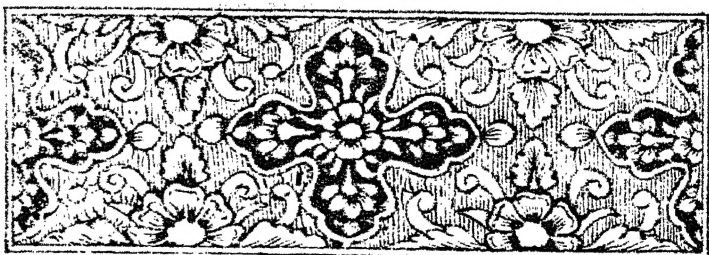




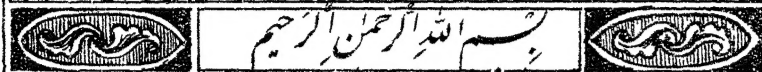
تعمد المولى و... النسخه



روضة و...  
ع ۱۲  
نسخه



در مطبع محمدی طبع شد  
در سنه ۱۲۸۵



۱ المی عجب امیر بختی  
۲ بختان از لب آن عجب باغم  
۳ درین محنت سرای بی مواس  
۴ ضمیرم را سپاس اندیشه گردان  
۵ از تقویم خردمند وز غم بخش  
۶ ولی دادی ز گوهر گنج بربگنج  
۷ کشادی نافه طبع مرا لطف  
۸ از شعرم خامه را شکر زبان کن  
۹ سخن را خود سرانجامی نماند  
۱۰ درین چرخان شیرین <sup>بخت</sup> گمانه  
۱۱ حرفیان باو <sup>بخت</sup> بخورند و قند  
۱۲ نه پیم <sup>بخت</sup> بخت زین بزم خامی  
۱۳ چو رفت از دست ختم و جام ساقی  
۱۴ بیا جامی را با کن شر مساری

[illegible]

توکر و ۱۲ سن ۱۱ قوله در تقویم حروف الخ تقویم در عرف و در قی چند که در آن حرکات احوال و اوضاع کواکب ثبت بود و از این طالع به ۱۲ شرح قرآن السعید  
ع قوله ولی دادی الخ کج بر گنج معنی فراهان و وافر و مراد از گوهر ضایع آبدار ۱۲ قوله کشای الخ ناف کشان و ناف کشان و کشم کشا یا رخیخ و فاف  
تا قاف تمام یعنی ۱۲ قاف نام کو بیت بحظ تمام روی زمین ۱۲ مکه قوله نه نیم نیمه الخ نیزم خام کتابت از دار و نیاست و آن باوه اشارت بشعر مضمون  
عالی است ۱۲ سن ۱۱ قوله یا جامی الخ حرف نذ از بالا ی جامی مخدوف است یعنی ای جامی مخاطب بسوی خود است و در دالضم در اصل و روی  
بود لفظ غریمیت فارسیان بخذف با استعمال کفید چنانچه بازی را باز کرده اند و کذا در بسیاری از الفاظ غیره بصرف خود جاری نموده اند کذا فی  
شرح خان آرزو نیز بخند ز نامه ۱۲ در وی بالضم تکرار زعفران در فارسی معنی تری تری تری است ۱۲

افستاح نامه بنام نامی بگانه

|    |                                |    |                          |
|----|--------------------------------|----|--------------------------|
| ۱  | بنام آنکه نامش جز جانناست      | ۲۱ | زنی جویش چون و چند هست   |
| ۲  | زبان در کام کام از نام او یافت | ۲۲ | مهر دانتش از جویی و چندی |
| ۳  | خرد را زو نموده دمبدم رو       |    |                          |
| ۴  | بی آن موز با زراشانه کرده      |    |                          |
| ۵  | تغالی الله زهی قیوم و دانا     |    |                          |
| ۶  | فلک را انجمن افروز ز انجم      |    |                          |
| ۷  | مرتب ساز سقف چرخ دار           |    |                          |
| ۸  | بناف غنچه گل رانا فیه یونند    |    |                          |
| ۹  | مصب باف عوسان بهاری            |    |                          |
| ۱۰ | بلندی بخش هر بیت بلندی         |    |                          |
| ۱۱ | کناه آمر ز رندان شمع خوا       |    |                          |
| ۱۲ | امیس خلوت شب زنده داران        |    |                          |
| ۱۳ | ز بحر لطف او ابر بباری         |    |                          |
| ۱۴ | ز کان جود او باد خزان          |    |                          |
| ۱۵ | ز شکرش پر شکر کام شکر فانی     |    |                          |
| ۱۶ | وجودش آن فروزان افق است        |    |                          |
| ۱۷ | گراز خورشید و مده دار دهنان    |    |                          |
| ۱۸ | بمازان منت هستی نه آمد         |    |                          |
| ۱۹ | ز نام آسمان نامر کر خاک        |    |                          |
| ۲۰ | فرو د آیند یا بالاستانند       |    |                          |
| ۲۱ | زنی جویش چون و چند هست         |    |                          |
| ۲۲ | مهر دانتش از جویی و چندی       |    |                          |

بنام آنکه نامش جز جانناست

زبان در کام کام از نام او یافت

خرد را زو نموده دمبدم رو

بی آن موز با زراشانه کرده

تغالی الله زهی قیوم و دانا

فلک را انجمن افروز ز انجم

مرتب ساز سقف چرخ دار

بناف غنچه گل رانا فیه یونند

مصب باف عوسان بهاری

بلندی بخش هر بیت بلندی

کناه آمر ز رندان شمع خوا

امیس خلوت شب زنده داران

ز بحر لطف او ابر بباری

ز کان جود او باد خزان

ز شکرش پر شکر کام شکر فانی

وجودش آن فروزان افق است

گراز خورشید و مده دار دهنان

بمازان منت هستی نه آمد

ز نام آسمان نامر کر خاک

فرو د آیند یا بالاستانند

زنی جویش چون و چند هست

مهر دانتش از جویی و چندی

بنام آنکه نامش جز جانناست  
زبان در کام کام از نام او یافت  
خرد را زو نموده دمبدم رو  
بی آن موز با زراشانه کرده  
تغالی الله زهی قیوم و دانا  
فلک را انجمن افروز ز انجم  
مرتب ساز سقف چرخ دار  
بناف غنچه گل رانا فیه یونند  
مصب باف عوسان بهاری  
بلندی بخش هر بیت بلندی  
کناه آمر ز رندان شمع خوا  
امیس خلوت شب زنده داران  
ز بحر لطف او ابر بباری  
ز کان جود او باد خزان  
ز شکرش پر شکر کام شکر فانی  
وجودش آن فروزان افق است  
گراز خورشید و مده دار دهنان  
بمازان منت هستی نه آمد  
ز نام آسمان نامر کر خاک  
فرو د آیند یا بالاستانند  
زنی جویش چون و چند هست  
مهر دانتش از جویی و چندی





[illegible]

خداوند ارستی ساده بودیم  
نخست از نیست ما را هست کردی  
ز ضعف و ناتوانی بر رهاندی  
فرستادی بمار و شن کتابی  
مسیان نیک و بد تخلیط کردیم  
ره فرمود و دنیا کم سپردیم  
تو نگه داشتی ز دست و رعناست  
بدان نور از گهر پوششیدی  
ز ناگوشتن خود در غرو سپردیم  
چو داما همچو نادان گشته عشت

زیم بیستی ازاده بودیم  
به قید آب و گل پاست کردی  
ز نادانی بدانائی رساندی  
به امر و نهی فرمودی خطابی  
گاهی افراط و گه تفریط کردیم  
بنا فرمود و دنیا پا فشرودیم  
نیوشیدی ز ما نور هدایت  
چه حاصل ز آنکه از ما گوشتی  
بده توفیق کوشش تا بجوشیم  
زدانش تا به نادانی چه فرست

و نظریه و امتثال الخ و امر و بجا آوردن نیکیها ۱۲ ش ف در نور الانوار مسطور است که مذا هی با بل سنت و جماعت بموجب حدیث شریف خیر الامور  
او ساطع بین الخیر و القدر و الافراط و التفریط و اگر مض و الخروج و العشق و العقل است ۱۲ قوله ره فرموده اینها آیه یا فسرودن کنایه از  
ثبات و قیام ۱۲ ج تو گفدی شنی الخ و دستور بالضم بر معنی طرز و قانون معرب و دستور بالفتح و عنایت با کسر ایه تمام و استن بحیر  
۱۲ م نور هدایت تجلیات که بر سالکان از جناب حق فایز گردود ۱۲ ش و میتواند که فرقان مراد باشد که در شان او نور و هدی و است  
قوله زمانا که مستبدین خود الخ توفیق سداوار و موافق گردانیدن ۱۲ ک دست وادن و ند و گردن ۱۲ منتخب اللغات

چو خسته پرورد دهد دانه در بر  
بهر دانه رسد شکست بر

است که با داس و غیره بر آن نموده شکفتند ۱۲ سن ساله فوله چو خسته پرورد الخ صد و ده مبالغه است در اقرار طر مفضو و نقد او نیست پس ابرار و  
حضرت محمد شاه آئینه گرمیه در باب استناد آن فی کل سنبله ماته جبه عبت است و مراد از تیغ یا آله گبه ندکه بدان دانها  
گرفت میشود و یا خار یا شک که بر سر خسته باشد چنانچه در شرح مطبوع  
نوشته ۱۱

لیا بد با هزاران خنجر آزار  
هزاران بار زان ضلالت فروغ  
تو آتی سوختن از برق آهیم  
تو آتی شستن از چشم پر آبیم  
کنون از حمزه خوشم حکید  
ازان روا شکسرخ آید برویم  
سر شک آبی بروی کارم ورد  
بهین بس آبرویم تا قیامت  
رسان ازمن به سغده و رودی

[illegible]

چونکہ یہاں کہیں کہیں حضرت یونسؑ کی قبر کے آثار بھی نظر آئے ہیں۔

[illegible]

— و در این باره هم سرحدی سخن گفتن می‌تواند بسیار آسان باشد — و تو از این دو راه هر را که خواهی بپوشی و به آن می‌توانی رسید. و در میان آن سخن گفتن از روی هر دو روش هیچ فایده‌ای ندارد.





۱ سببی و بیاضی صبح سعادت  
 ۲ ز قدر او مثال بساط القدر  
 ۳ سواد و طره اش خجلت ده خور  
 ۴ نیش جعد سبیل شانزده کرده  
 ۵ بمبار تو ابست چرخ سستار  
 ۶ گرفته گرگ و میش آرام درویش  
 ۷ طرب را چون سحر خندان از تو  
 ۸ و انشایان چرخ اهل سیش  
 ۹ چو دولت شد ز بدخواهان تنگ  
 ۱۰ بهیلو کجی بر مهد زین کرد  
 ۱۱ دلش بیدار و چشمش در شکو  
 ۱۲ درآمد ناگهان ناموس کبر  
 ۱۳ برو مالید بر کای خواهر خیر  
 ۱۴ بیرون بر یک زمان زین خواهر  
 ۱۵ بسج راه خوشتر کردم انیک  
 ۱۶ چند روز زین خوش باد یالی  
 ۱۷ چو عقل فلسفی افلاک گردی  
 ۱۸ نه دست کس عنان او بوده  
 ۱۹ جوان دل کرتبان دارد در غی  
 ۲۰ گرش با بستی آجر هر خور  
 ۲۱ ز زین بیرنج پست ناز نیش  
 ۲۲ از آن دو و لست را چون خواهر  
 ۲۳ شد از سوجان گردون صد

ز دولتهای روزافزون زیاده  
 ز نور او براتی لاله لب در  
 حصه به جا دیدیم زانچه  
 بیاض غره اش نور اعلی نور  
 بهوایش اشک شبنم دانه کرده  
 به لبه در جهان در بای ادب  
 کوزن و شیر با هم رام اردو  
 کریزان روز محنت زو سبب  
 سزای آفرین از آفرینش  
 صفت دولت سرای امم  
 زمین را محمد جان مانع کرد  
 ندیده چشم بد این خواب در خواب  
 سکر و تر ازین طالع و سحر  
 که امشب خوابت آمد دولت کج  
 تو بخت عالمی بدار به بخت  
 براق برف سپردم ای یک  
 برنده به هوا شمع بهائی  
 چون فکر بند سی گیتی نوزدی  
 نه از بامی رکابش گشت سود  
 ندیده ران او اسب داعی  
 گرفتنی شعل او گردون نگر  
 ندیده ریخ از کس پشت نرس  
 خرامان شد بجرم خانه رین  
 که سحان آله می سبب

[illegible]

رضی محال است و سرای افرین یعنی قابل بخشش نیست است از جانب بر مخلوق ۱۲ است و دولت شد از اعضا فی بعضی جزء و نشد بدین نام و جز  
ابو طالب بنسبه علی مرتضی ۱۳ است نهایی شدن دولت از نظر اغیار مطابق این قول است استرو بهیبت و دیا بک ۱۴ ابوالواسع قوله ۱۵  
نه دست گس آه سود و در صرع اول از سون و بعضی مس کردن و در دوم و بعضی فرسودن ۱۶ ش قوله زیرین سر کج آه مطابق روایت  
صحیح است که بر براق کسی از ابناء سوار نشده بود چنانچه شیخ عبدالحق و بلوی در شرح مشکوٰۃ نوشته ۱۷ قوله ۱۸ شد از سون  
الح سحر و الضم و الفتح و التثدید بسیار یاک و یا یسببت است مراد از ان ملائکه ترجمه آیت یا کست المکه یسبب برنده و خور













|    |                              |                               |
|----|------------------------------|-------------------------------|
| ۱  | نموده ملحه از زر نشان تیغ    | نفسه تیغ خود خورشید در تیغ    |
| ۲  | چو گشته برق تیغش بر تو افکین | جهان را کرد چون خورشید روشن   |
| ۳  | دو دم یک برق را اگر چه بقای  | بقا از تیغ او یکدم جدا نیست   |
| ۴  | بقای او فانی تیر گیمیاست     | نیاید روستنی با تیرگی رست     |
| ۵  | ز عدل او بوقتی آب شستیم      | کند نفع از رنگ خفته تخمیر     |
| ۶  | ز شب گردی چو باید گرگ مالش   | سند از دونه پیشین گرد و بالش  |
| ۷  | بی جذب محبت خنک باز          | شود و قلاب مرغ نیز پرواز      |
| ۸  | درخت بیشه بر شاخ و پیوند     | اگر شاخ گوزنی را کند نبند     |
| ۹  | کند شیر زیان مشکل کشائی      | به نیچه بخت از بندش ربائی     |
| ۱۰ | لکین گاه بداند نشان بی پاک   | بود ز اندیشه نا امینی پاک     |
| ۱۱ | اگر یک تن بر دو چون مهر افور | از مشرق تا مغرب طشتی از زور   |
| ۱۲ | نیاید هیچ عور از درج و پیریز | که در طشت او بنگر دستیز       |
| ۱۳ | چو صبح انجا که عدل او بخندد  | چو غلظت ظلم ز انجا رخسار بندد |
| ۱۴ | چو برق انجا که قدرش بر فروزد | بیک شعله جهانی را بسوزد       |
| ۱۵ | خداوند از به پیران جوان بخت  | که ناهست آسمان چتر و زمین     |
| ۱۶ | بر زیر پای تخت شاهش باد      | تبارک چتر ظل الکبیش باد       |
| ۱۷ | فلک با چتر او در چایلوسی     | زمین با تخت او در خاک بوسی    |
| ۱۸ | خراب آباد عالم باد معمور     | با ولا و کرامت نامدم معمور    |
| ۱۹ | به تخصیص انکه جرج آمد مطیعش  | ز با ز تاج سر نام مطیعش       |
| ۲۰ | زمانش چون غم گشته مشرف       | بقریب عرب باد امعرف           |
| ۲۱ | جهان را تا بلند می هست دستی  | مباد این نام پاک از لوح سستی  |
| ۲۲ | و گشته زاده که ز بخت مظفر    | بطفلی شده مطیعش تیغ و سر      |
| ۲۳ | خرد چون دید جاده و احتراس    | همیکه در آرزو قشعی زمانش      |

نموده ملحه از زر نشان تیغ  
نفسه تیغ خود خورشید در تیغ  
جهان را کرد چون خورشید روشن  
بقا از تیغ او یکدم جدا نیست  
نیاید روستنی با تیرگی رست  
کند نفع از رنگ خفته تخمیر  
سند از دونه پیشین گرد و بالش  
شود و قلاب مرغ نیز پرواز  
اگر شاخ گوزنی را کند نبند  
به نیچه بخت از بندش ربائی  
بود ز اندیشه نا امینی پاک  
از مشرق تا مغرب طشتی از زور  
که در طشت او بنگر دستیز  
چو غلظت ظلم ز انجا رخسار بندد  
بیک شعله جهانی را بسوزد  
که ناهست آسمان چتر و زمین  
تبارک چتر ظل الکبیش باد  
زمین با تخت او در خاک بوسی  
با ولا و کرامت نامدم معمور  
ز با ز تاج سر نام مطیعش  
بقریب عرب باد امعرف  
مباد این نام پاک از لوح سستی  
بطفلی شده مطیعش تیغ و سر  
همیکه در آرزو قشعی زمانش

ظاهر است ۱۲ قوله خداوندان پیران جوان بخت عهده حرف باد لفظ پیران برای توسل و استعانت است یعنی ای پروردگار بطفیل پیران جوان بخت مرا و از ان انبیا و اولیا و صلحا است نا آسمان مانند چتر بخت زمین بیکر و وزیر بای پادشاه من تخت شاهی و پیر پیران چتر سایه خدائی باد ۱۳ قوله فلک با چتر او آه چایلوسی سیکه سخنان شیرین و جریب دم را بفرید و یاد و مصدر است و کلمه باد در هر دو مصرع مقدّم است بقرینه ذکر سابق و معنی بدینا بر است ۱۴ سخن قوله خراب آباد عالم ای ویرانه عالم باد و بسبب ولا و بزرگان تا وقت و میدان صور اسرافیل که روز قیامت خواهند دمید ۱۵ قوله به تخصیص انکه ای خصوصاً ان هر زنده که نام او بدین الزمان است باین طریق چون لفظ بدیع تلخ سر زمان شده بدیع

نموده ملحه از زر نشان تیغ  
نفسه تیغ خود خورشید در تیغ  
جهان را کرد چون خورشید روشن  
بقا از تیغ او یکدم جدا نیست  
نیاید روستنی با تیرگی رست  
کند نفع از رنگ خفته تخمیر  
سند از دونه پیشین گرد و بالش  
شود و قلاب مرغ نیز پرواز  
اگر شاخ گوزنی را کند نبند  
به نیچه بخت از بندش ربائی  
بود ز اندیشه نا امینی پاک  
از مشرق تا مغرب طشتی از زور  
که در طشت او بنگر دستیز  
چو غلظت ظلم ز انجا رخسار بندد  
بیک شعله جهانی را بسوزد  
که ناهست آسمان چتر و زمین  
تبارک چتر ظل الکبیش باد  
زمین با تخت او در خاک بوسی  
با ولا و کرامت نامدم معمور  
ز با ز تاج سر نام مطیعش  
بقریب عرب باد امعرف  
مباد این نام پاک از لوح سستی  
بطفلی شده مطیعش تیغ و سر  
همیکه در آرزو قشعی زمانش





۱ همه سبوحیان ستوح گویان  
 ۲ ز غواصان این بحر فلک فلک  
 ۳ ز قوای جهان آئینه ساحت  
 ۴ از ان لمعه فروغی بر کل افتاد  
 ۵ رخ خود شمع زان انش بر افروخت  
 ۶ ز نورش تافت بر خورشید سخا  
 ۷ ز رویش روی خود آراست بی  
 ۸ لب شیرین بشکر زیر کشت  
 ۹ جمال اوست سر با جلوه کرده  
 ۱۰ سر از حب مه کفان بر آورد  
 ۱۱ بهر پرده که منی پرده کی اوست  
 ۱۲ بفتق اوست دل را زندگانی  
 ۱۳ ولی کان عاشق خوانم لجست  
 ۱۴ الا مادر غلط نافتی که گوئی  
 ۱۵ تویی آئینه و آئینه آرا  
 ۱۶ که همچو سگویی عشق ستوده  
 ۱۷ چونیکو ننگری آئینه هم اوست  
 ۱۸ من و تو در میان کاری ندارم  
 ۱۹ خمش کین حصه پایانی ندارد  
 ۲۰ همان بهتر که مادر عشق سیجیم  
 ۲۱ نخل در بیان فضیلت عشق لبان  
 ۲۲ دل فارغ ز در و عشق دل نیست  
 ۲۳ ز عالم رویت آورد در غم عشق

هم عشق دل کس کم مسوا  
 فلک سیکند از سوای عشق  
 ای عشق تو که زیندگان است  
 ای عشق تو که از ادبانی  
 می عشقت دید گرمی و سستی  
 ز یاد عشق عاشق تازگی یافت  
 اگر همچون نه می زین جام خورده  
 بر زبان عاقل و فزانه نرسند  
 نه نامی ماند زیشان نشانی  
 با سرغان خوش سیکر که هستند  
 چو ابل و ز عشق افسانه گویند  
 بکینی که صد کار آرزو  
 متا عشق رو کرده مجاریست  
 بلوح اول الف به تا سحر الهی  
 شنیدم شد مریدی پیش پری  
 بگفت اریا نند در عشقت از جا  
 که بی جام مثنی صورت کشیدن  
 ولی باید که در صورت غامی  
 چو خوابی رحمت در منزل نهاد  
 بجد الله که تا بودم درین دیر  
 چو دایه ناف من فی مشک دیده  
 چو مادر بر لبم بستان نهاده  
 اگر چه موی من اکنون چو سیرا

[illegible]

سک میراد و چالاک و حجت ۱۱ بیت چو دایه ناف من چو شک دیده آه وایه در اینجا مراد قابل باشد نه بعضی مرصعه یعنی شیر و دهنده و آنرا ف مراد از رحم مادر و از شک وجود حاصل آنکه چون دایه وجود مراد از رحم مادر من جدا دیده ای متولد یافت به تیغ عاشقی ناف را برید یعنی از ابتدای تولد تا ر عشق و در غلظت هر دو بنا سبب آن ناف مراب تیغ عشق بریده و در بعضی نسخ چنان بنظر آمده چو دایه شک من بی ناف دیده لیکن قائل واحد است چنانچه شرح تیر بهمن مخط نوشته ۱۲ و الله اعلم قل چو مادر بر لبم پستان نهاده آه از خونخواری عشق مرا دخت و تکلیف و ریاضات شاد ۱۲ سن عطا قوله اگر چه موسی من . اکنون چه شیر است آه چو شیر کنایه از رسیدی باشد ۱۳





۱ از و خندان لب اند و مندان  
 ۲ چو این نشان الهی بسیم از وی  
 ۳ بدین می شغل گیری ساختیم  
 ۴ و هم از دل برون راز نمان  
 ۵ کین سده شیرین و خسرو  
 ۶ سر آمد نوبت سیلی و مجنون  
 ۷ چو طوطی طبع را سازم شکر خا  
 ۸ خدا از قصه ما چون آتش خواند  
 ۹ جو باشد شادان و حی منزل  
 ۱۰ نکرود و خاطر از نار است خورند  
 ۱۱ سخن از یوری خبر است نیست  
 ۱۲ از آن صبح نخبه بغیر فرغ است  
 ۱۳ چو صبح راستی از صدق و دم زد  
 ۱۴ به صنعت گری رانی دروغی  
 ۱۵ چرا دوزی تقدیر شد و بیا  
 ۱۶ ز دیار رشت زیبائی نیاید  
 ۱۷ رخ گلگون را گلگونه باید  
 ۱۸ چو گلگونه بروی تیره بای  
 ۱۹ از عشوقان چو یوسف کس نبود  
 ۲۰ ز خوبان هر که انانی ندانند  
 ۲۱ بنود از عاشقان کس چون زلیخا  
 ۲۲ ز طفلی تا به پیری عشق ورزید  
 ۲۳ بس از پیری و عجز و ناتوانی

۱ از و گریان شود لبهای خندان  
 ۲ معنا خاوند که دامن چرخ اندوی  
 ۳ به پیر افشانی اکنون شغل گیرم  
 ۴ بخندم بگر یا هم جان را  
 ۵ بشیرنی نشانم خسرو بی تو  
 ۶ کسی دیگر سر آمد سازم اکنون  
 ۷ رخصت یوسف و عشق زلیخا  
 ۸ با حسن و جودان خواهم سخن راند  
 ۹ نباشد کذب را امکان بد اهل  
 ۱۰ و گر خود کوفی انداز است مانند  
 ۱۱ اجمال مبهج را نکاست نیست  
 ۱۲ که لاف روشنی از وی در فرغ  
 ۱۳ از خور بر آسمان ز رین علم زد  
 ۱۴ بگریه زان چراغ دل فروغی  
 ۱۵ که از دیار نگر دوز رشت زیبا  
 ۱۶ وی و بیا سوی رشتی شایه  
 ۱۷ کش از گلگونه گل رنگی فزاید  
 ۱۸ نه بنید دیده زان خبر تیره حالی  
 ۱۹ جمالش از همه خوبان فرو دست  
 ۲۰ ز اول یوسف تا پیش خوانند  
 ۲۱ بعشق از جمله بود افزون زلیخا  
 ۲۲ بشاهی و گدائی عشق ورزید  
 ۲۳ چو باز رشت تازه شد عهد جوانی

نور یوسف اول و در بعضی نسخ لفظ بداند بیاید موصوفه دیده شده در این صورت معنی بیت چنان باشد که بعد حضرت یوسف هرگز از معشوقان مثل یوسف و ایند از اول عهد معمول است که آنرا یوسف نامی گویند چرا که از شرائط تشبیه غالب بود تشبیه به است در وجه تشبیه شبیه پس دلیل غلبه حسن یوسف همینست که هر که که حسن چنین باشد آنرا یوسف نامی گویند یعنی تشبیه آن حضرت و میهند

۱ زلیخا که چه محبوب جهان بود  
۲ بجز راه وفا و عشق سپرد  
۳ درین نامه سخن را غم زهر میکش  
۴ به نقدی که ایشان خرج سازم  
۵ طمع دارم که گر ناگه شکر فی  
۶ بتابد نامه سان بر روی من بش  
۷ بدو را دور گرداید خطائی  
۸ بقدر وسع و اصلاح کوشد

ولی یوسف بخوبی پیش از آن بود  
بر آن زاده و بر آن بود و بر آن  
سجده گوهر افشایم ز هر یک  
ز حکمت تاز و کجی و رج سازم  
بخواند زین محبت نامه حریفی  
ترازد خامه و ش بر جرعه نکشت  
نیارد بر سر من ماجرایی  
اگر اصلاح نتواند شو شد

وستان شمع جمال یوسفی را در شبستان عیب افروختن  
و پروانه دل آدم را بمشادۀ آن سوختن

۹ کدرسجنان وریای معانی  
۱۰ چو تاج جهان گرد آغاز  
۱۱ که چون جستم جان نیکش گشاید  
۱۲ صفوف انبیا یکجایس و میش  
۱۳ صفوف اولیا قایم و گرجای  
۱۴ گرد و باشکوی پادشاهی  
۱۵ ستا و صف به صف دیگر خلائق  
۱۶ بودم سوی آنمجمع نظر کرد  
۱۷ پنجمین لطف آمد چون یکی ماه  
۱۸ چو سمع انجنیان جمع ممتاز  
۱۹ جمال نیکوان در پیش او گم  
۲۰ روای دلبری افکند و برو  
۲۱ کمال حسرت از اندیشه بیرون

ورق خوانان وحی اسمانی  
چنین دادند از آدم خبر باز  
بر او و اولاد او را جلوه دادند  
ستاره بر صف بر پایه خویش  
نهاد و در مقام سروی پای  
تاج شوکت شایسته میبای  
بر تیب خوش و دستور لایق  
زهر جمعی تماشا می و گم کرده  
نه مرخور شد اوج غرّت و جا  
میان جمع شمع آسا سرفراز  
چنان گزید تو خورشید انجم  
فدای خلک پایش صدر واپس  
ز حد عقل حکمت پیشه بیرون

بروئیدید میسراند ۱۳ شش ۱۵۰ گرم مخلوط نموده بر آن ۱۰۰ گرم آب و ۱۰۰ گرم نمک محلول میزدند و محلول را در ۱۲

به پیش غفلت لطف الهی  
 جنبش مطلع صبح سعادت  
 هر خیران از پیش و وزیر  
 همدار و اح قدسی بیکم و کاش  
 درین محرابی خورشید قندیل  
 از ان جاه و جلال آدم عجب ماند  
 که یارب این بهمان از گلشن  
 بر و این بر تود دولت جرات یافت  
 خطاب آمد که نور دیده تست  
 ز باغستان یعقوب این نهایت  
 ز گیوان گذر و دیوان جاهش  
 ز بس خوبی که در رویش عیانت  
 کند روی نزد آئینه داری  
 بجفت اینک در احسان کشاوم  
 از ان خوبی که باشد و لمر انرا  
 چو گل از ذوق فرزندش بجفت  
 بی نسخ بتان درج ارکشاید  
 پس آوردن بسوی سینه خویش  
 ز مهر خویشین کردش خبردار

۱ نفرش تاج فریادشاهی  
۲ شب غیب از رخسار و ریشش  
۳ ز ظلمتای جسمانی مقدس  
۴ علما بگشاید بر چپ و راست  
۵ گنجه غفلت شیخ و تملیل  
۶ بعنوان تعجب زیر لب رانند  
۷ نماند گاه چشم روشن نیست  
۸ جمال و جواهر حیدرین از کجایات  
۹ فرج بخش دل غمیده تست  
۱۰ ز صحرای خلیل الله غم نیست  
۱۱ زمین مهربانند تحنگامش  
۱۲ حد انجیر و بان جهانست  
۱۳ به بخشش انجور و گنجینه داری  
۱۴ زنتش و انگلی جالش چار دایم  
۱۵ دو بخش او را یکی مرد و گنج را  
۱۶ چو بلیل بر گل رویت دعوت  
۱۷ خط احسن همه ثلثش من  
۱۸ صفا بخش از دل بکینه خویش  
۱۹ به میثاقی ز روش لوسه پدروا

نہال جمال یوسفی را از ہمارستان غیب بیا عساکر بہود  
آوردن و ہمہ را باب دیدہ یعقوب ہوامی دل النجار آورد

درین نوبت کہ صورتیستی  
حقیقت را بہر دور می طلوعیستی

زند هر کس بنوبت کوس هستی  
ز اسمعی بر جهان افتاده کور است

مشاهده شده و جمالی که آدم بوسیف تجسید نمقصود و ارجاع صورت و اندک علم بالقیاس ۱۱<sup>ا</sup> قوله فی نسخ بیان آه نسخ بالقیاس راجع بکرون و بیان مع  
بت ارجاع و رایستند از فم صورت و در اینجا معشوق مراد است ۱۲ و درج بفتح و ال مملو و سکون راء مملو کما غلظت و خط را گویند قلت سوم حصه را  
گویند و ضمیر آن راجع بسوی جن حضرت یوسف حاصل اینکه اگر حضرت یوسف را می رد کردن جن و مگر معشوقان عالم حظ حق خود بکشانید و بر ملا  
سازند پس آن خط جن مبدیان سوم حصه جن آنحضرت ظاهر گردید و لفظ نسخ و قلت برای مناسبت لفظ خط است و اندک علم ۱۳ قوله پس او درین  
آه صفا بخش بمعنی صفا بخشیده حال است از ضمیر او و در که راجع باوم علیه السلام است یعنی حضرت آدم حضرت یوسف را بسوی سینه خویش آورد و در

۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

[illegible]

۱ اگر عالم بیک دستور مادی  
۲ گراز گردون نگرود و نور خورگم  
۳ زمستان از چمن بارانر بندد  
۴ جو آدم رخت زین محراب گه بست  
۵ جو وی هم رف کرد آغاز اونس  
۶ جوشند در لیس و در پس آسمانی  
۷ بطوفان فنا چون غرق سد فح  
۸ چو خان و عو تش جدید نس آفاق  
۹ چو زین هامون شد او را و عدم  
۱۰ چو یعقوب از عقیب این کار دم زد  
۱۱ اقامت را بکنعان محل فکند  
۱۲ شمار کو سینه اش از برز و میش  
۱۳ بنوت و ر بنوت گشته پیدا  
۱۴ هشتم بیت واضح گشت یوسف  
۱۵ یسر بر کن ز یوسف یازده و آشت  
۱۶ چو یوسف بر زمین آمد ز مادر  
۱۷ میدار بوستان دل نهالی  
۱۸ ز گلزار خلیل الله گلای رست  
۱۹ برآمد آخری از برج اسحاق  
۲۰ علم و دلاله از باغ یعقوب  
۲۱ غزالی شد شمیم افرا می کنعان  
۲۲ ز جان تابو و بهره مادرش را  
۲۳ چو دیدش در کنار خود دو ساله





۱ که فردی هر که گشتی با گیرستی  
۲ و کرباره به تدویر و بجهانه  
۳ برویش چشم روشن شایسته  
۴ بدو شد خاطر یعقوب حسیم  
۵ به پیش رو چو یوسف فیکه یافت  
۶ بیوسف بود در خوش راحته روز  
۷ بیوسف بود هر کاری که بودش  
۸ بی هر جا که نینان مه بتابد  
۹ چگویم کان چه حن لهری نور  
۱۰ می بو و ارشد پند آشنائی  
۱۱ نه مه بهیات روشن آفتابی  
۱۲ چه میگویم چه جای آفتاب است  
۱۳ مقدس نوری از قید چه و چون  
۱۴ چو آن چون در بجن کرده اگر  
۱۵ بدل یعقوب که مهرش نماند  
۱۶ ز لجنائی که رشک حور عین بود  
۱۷ ز نور شهید خوش با دیده تابانی  
۱۸ چو بردوران غم عشق آوروز



۱ بزیر غنچه ابرو ناما بر و راه  
 ۲ قرار دل بود ناما ب احب  
 ۳ بیاض کردنش صافی تر از عاج  
 ۴ برو و دشمن زده طعنه سمن را  
 ۵ دو پستان هر یکی چون قبه نور  
 ۶ و و نار تاز به بر سه ز یک شاخ  
 ۷ ز بار و گنج سپهر و رسل بود  
 ۸ پی تعویذ آن پاکیزه چون در  
 ۹ پر پرویان بجان کرده پندش  
 ۱۰ ز تاراج سران تحت و و بهیم  
 ۱۱ کفش راحت ده هر محنت اندیش  
 ۱۲ بدست آورد ز انگشتان قلعه  
 ۱۳ دل از هر ناخشن بسته خیالی  
 ۱۴ به پنج انگشت مهر را بر و پنجه  
 ۱۵ میانش موی بل کر موی می  
 ۱۶ نیارستی که از موی بسن  
 ۱۷ شکم چون تخمه قائم کشیده  
 ۱۸ سرش کوه اما سیم ساده  
 ۱۹ بدان نرمی که کرافش و پیش  
 ۲۰ ز دست افتار ز را کنون خوش  
 ۲۱ ز زیر ناف تا بالای زانو  
 ۲۲ نداده در حریم آن حرگاه  
 ۲۳ سخن را غم ز ساق او که چوست

بود گرد آمد و ریشی از آن چاه  
 که هم چاهست و هم گردابانجا  
 بگردن آوردنش آهوان بلج  
 کل اندر حبیب کرده پیرهن را  
 حبابی خواست از عین کل نور  
 کف میدشان تا سوده ستاخ  
 غنای رستم پیش او دخل بود  
 دل پاکان عالم از دعا پر  
 رک جان ساخته تقواید بندش  
 و و سعاد استنیش کرده پیر  
 نهاده مرهمی بر هر دل ریش  
 زده از مهر بر و لهار متنا  
 فروزه بر سر بدری هلالی  
 ز زور پنجه مهر را کرد و پنجه  
 ز بار یکی بر و از موی بی  
 کزان موبو دیش پیم گستن  
 بنرمی دایه ناف او بریده  
 چو کوهی که زمر زیر او قاده  
 برون رفقی خمیر آساز گشت  
 بیا و سیم دست افتار نشو  
 نه گویم نکته از کنه با نو  
 حصار غمشن اندیشه رار  
 بنای حسن را سپهرین گشت

بنیاد

از غنچه ابرو ناما بر و راه  
 قرار دل بود ناما ب احب  
 بیاض کردنش صافی تر از عاج  
 برو و دشمن زده طعنه سمن را  
 دو پستان هر یکی چون قبه نور  
 و و نار تاز به بر سه ز یک شاخ  
 ز بار و گنج سپهر و رسل بود  
 پی تعویذ آن پاکیزه چون در  
 پر پرویان بجان کرده پندش  
 ز تاراج سران تحت و و بهیم  
 کفش راحت ده هر محنت اندیش  
 بدست آورد ز انگشتان قلعه  
 دل از هر ناخشن بسته خیالی  
 به پنج انگشت مهر را بر و پنجه  
 میانش موی بل کر موی می  
 نیارستی که از موی بسن  
 شکم چون تخمه قائم کشیده  
 سرش کوه اما سیم ساده  
 بدان نرمی که کرافش و پیش  
 ز دست افتار ز را کنون خوش  
 ز زیر ناف تا بالای زانو  
 نداده در حریم آن حرگاه  
 سخن را غم ز ساق او که چوست

۱۱ بقوله دست افتار ز را کنون خوش و نیز بود مانند موم نرم  
 و از سیم دست افتار ز را کنون خوش و نیز بود مانند موم نرم  
 که عورت غلط زن و کشتن حرام بکن نکته از کنه یعنی حقیقت و راز با نوعی زلیخا بیان نکند ۱۲ نکته بصم کاف تازی و سکون نون حقیقت و نسبتا  
 شی و بانو بصم نون خاتون خانه و عروس را گویند ۱۳ بقوله نداده در حریم آن حرگاه آه ای در گردان جای حرمت قلعه پاکیزگی آن زلیخا اندک  
 کنجایش نداده که تا با نجا برسد تا بدگرچه رسد که در اینجا دخل باید ۱۴



بنام پروردگار عجب گلستانم  
 صفای او نمود آئینه را رو  
 از آن آئینه هم زانوی او شد  
 بوی پرکس که هم زانوشنید  
 قدم در لطف تیر از ساق کم نیست  
 چنان بودی جو رفی چیست و چای  
 که گر بر چشم عاشق کردش جای  
 مذاحم از روز و زبور چگونم  
 ز زبور خود که وصف آن بری کرد  
 بر از گوهر بنار کافسری داشت  
 درو لعلش که بود آویزه گوش  
 اگر بگستیش گوهر ز گردن  
 مرصع موی بندش که قفا بود  
 زگر لطفش گرفتاری را دست  
 بنیام من ازین از زر خبر داد  
 گهی در غوثه مسند نشینی  
 گهی در جلوه ایوان حرامی  
 بهر روز نوی کاغذ ده پرتو  
 بیک جلیش دوباره سر ننوده  
 زیابوس سران و امن کشیدی  
 مذاده دست جبر پیراهنش را  
 سسی سروان بهوادارش کردی  
 ز بنمزدان هزارش حور زاده

و لی از چشم هر بی نور ستور  
 درآمد از اوب چنین برانو  
 که فیض نور یا باز روی او شد  
 رخ دولت در آن آئینه بیند  
 چو او در لطف کس صاحب قدم  
 قدم از پاشنه تا نخبه نازک  
 شدی پیر آبله ز شکش کف پای  
 که خواهد بود قاصر هر چه گویم  
 که زیور را جمالش زیوری کرد  
 که در هر یک خراج کشوری داشت  
 همی بر دازول و جان لطف و بس  
 شدی گنج جواهر حبیب و دامن  
 هزاران عقد گوهر را بها بود  
 که یارستی بدستانش بر دست  
 که شد خلخال اندر بایش افتاد  
 بر بیا و بیه رومی و خیمینی  
 ز زرکش حله مصری و شامی  
 بنوده بر تنش خبر خلعت نو  
 چو مهر روز از برجی نموده  
 بدین دولت مگردامن رسید  
 که در آغوش خود دیدی تنش را  
 بر برویان پر سناریش کرده  
 بخدمت روز و شب پیش نهاد

[illegible]

سروان را عرض کردی که بدین دولت بایوستن و اسن او میرسد ۱۲ ساله بگذرد و دست جزیره پیش را که ای حاصل نشد و کسی را سوا  
 ییر این او را که در آغوش خود تنش میداد ۱۲ ساله بگذرد و اسن او میرسد ۱۲ ساله بگذرد و دست جزیره پیش را که ای حاصل نشد و کسی را سوا  
 عمو ما و بر جزیره است رسته را گویند مخصوصا و بمعنی ناز و نوچه و نو جوان هم آمده است ۱۲ ساله بگذرد و اسن او میرسد ۱۲ ساله بگذرد و دست جزیره پیش را که ای حاصل نشد و کسی را سوا  
 بمعنی خدمتکاری حاصل اینکه معشوقان همه عاشقی او کردند و محبوبان خادم او شدند ۱۲ ساله بگذرد و اسن او میرسد ۱۲ ساله بگذرد و دست جزیره پیش را که ای حاصل نشد و کسی را سوا  
 حاضر خدمت زلیخا بودند ۱۲ ساله بگذرد و اسن او میرسد ۱۲ ساله بگذرد و دست جزیره پیش را که ای حاصل نشد و کسی را سوا

|   |                            |   |                           |
|---|----------------------------|---|---------------------------|
| ۱ | نه برگر برون باری شسته     | ۱ | نیکبارش باخاری شسته       |
| ۲ | بنوده عاشق و معشوق کس را   | ۲ | مداوده باخراین بهوس را    |
| ۳ | بشب چون نرگس سیراب خفتی    | ۳ | سحر چون غنچه خندان سگفتی  |
| ۴ | بسیع لبان از خور و سالان   | ۴ | بهیج خانه چون رعنا غزالان |
| ۵ | ولی فارغ ز لعب و جح و دوار | ۵ | بنودی غیر لغت بازیش کار   |
| ۶ | بدینان خرم و دواشاد بودی   | ۶ | وزین غم خاطرش آزاد بودی   |
| ۷ | کس از ایام برگردن چه آید   | ۷ | وزین شبهای استن چه زاید   |

در نیام منام دیدن ز لیلیا بنوبت اول تیغ آفتاب جمال یوسف  
را گشته عشق و ی شدن

|    |                            |    |                               |
|----|----------------------------|----|-------------------------------|
| ۸  | شبی خوش بهوج زندگانی       | ۸  | شش طافرا چو ایام جوانی        |
| ۹  | ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده   | ۹  | حوادث پای در دامن کشیده       |
| ۱۰ | درین بستان سرای پر نظاره   | ۱۰ | نمانده باز جز چشم ساره        |
| ۱۱ | زبان بسته چرخ جهان جرس را  | ۱۱ | ربوده درو شب بهوش حس را       |
| ۱۲ | سکاز طوق گشته حلقه دم      | ۱۲ | دران حلقه ره فریادشان کم      |
| ۱۳ | ز شیر مرغ شب خنجر کشیده    | ۱۳ | زبانک صحنای خود بریده         |
| ۱۴ | ز لنگر دار کاخ شکر باری    | ۱۴ | چو حارس دید شکل کوکباری       |
| ۱۵ | به بیداری نمانده دیکر شتاب | ۱۵ | خواص کوکبارش کرده در خواب     |
| ۱۶ | ستاده از دبل کوبی دهل کوب  | ۱۶ | بهجوم خواب و تشنه بیهوش       |
| ۱۷ | مکرده ماؤن از گلبانگ باجی  | ۱۷ | فرش غفلت شب خنجران غلی        |
| ۱۸ | ز لیلیا آن لبهای شکر ناب   | ۱۸ | شده پر ز کس از شیرین شکر خواب |
| ۱۹ | سرس سوده ببالین جعد سنبلی  | ۱۹ | تشنه داده به بستر خرم گل      |
| ۲۰ | ز بالین سنبلیش در هم شکسته | ۲۰ | بگل باد حریرش نقش بسته        |
| ۲۱ | بجوابش نیم صورت بین غنود   | ۲۱ | ولی چشم و گراز دل کشوده       |

بازم و او مجهول و کاف تا بیوقوف خنکاش و آن خواب می آرد و آن چون چوکیدار شکل کوکباری محل بادشاهی دید و دیگر طاقت بیداری  
نمانده و خاصه کوکبارش بخوابانید ۱۲ قوله ستاده از دبل کوبی دهل کوب آه ای بانه مانده ۱۲ دهل بزمین معروف که هندش و ببول نامند  
یک بهوم بزمین معنی انبوهی ۱۲ یعنی دست دهل کوب از کثرت خواب بر جوب بسته شده و از کوفتن دهل باز ستاده ۱۲ قوله مکرده نموده  
از گلبانگ باجی آه نموده بضم میم و سکون و او و کسر ذال صجه معنی آگاه گشته و مراد اینجا از آن که هنده نماز است گلبانگ آواز خوش  
باجی مراد از جلی اهلوه است یعنی نموده با و زافان غفلت را بیدار هم کرده بود ۱۲ فراش بالکسر معنی بیدار خواب و علی معنی بیدار

در این خواب می آرد و آن چون چوکیدار شکل کوکباری محل بادشاهی دید و دیگر طاقت بیداری نمانده و خاصه کوکبارش بخوابانید ۱۲ قوله ستاده از دبل کوبی دهل کوب آه ای بانه مانده ۱۲ دهل بزمین معروف که هندش و ببول نامند

در این خواب می آرد و آن چون چوکیدار شکل کوکباری محل بادشاهی دید و دیگر طاقت بیداری نمانده و خاصه کوکبارش بخوابانید ۱۲ قوله ستاده از دبل کوبی دهل کوب آه ای بانه مانده ۱۲ دهل بزمین معروف که هندش و ببول نامند

در آمد ناگهان از در جوانی  
 بهایون بگیری از عالم نور  
 ر بوده سر سبز حسن و جمالش  
 کشیده قاشقی چون ناز هشتاد  
 بر بر آویخته زلف چو زنجیر  
 فروزان لمعه نور از جنبشش  
 معویس برویش محراب یاکان  
 لعل بر شیش از سرمه ناز  
 دو لعلش از بزم بر شکر ریز  
 سریق و رش از لعل در فشان  
 بخنده از تر یا نور میر بخت  
 ذوق چون سبزی از غیب مصوق  
 بگلزار رخس از مشک داعی  
 خوش ماهی بر سراج فردوس  
 ز لیا چون برویش دیده بخواد  
 جمالی وید از حد بشد دور  
 ز حسن صورت و لطف شتائل  
 به قلم ساگی ویده بخوابش  
 گرفت از قاشقش در دل خیالی  
 ز رویش آتشی در سینه افروخت  
 وزان غنچه نشان کیسوی دل بند  
 نه طاق برویش با ناله شد جفت  
 دل تنگ از لبش تنگ شکر خست

زبان طاهر

بخت

چه میگویم جوانی بی که جانی  
 بیایغ خلد کرده غارت حور  
 گرفته یک بیک غنچه و دلالتش  
 بازادی غلامش سرو آزاد  
 خرو را بسته دست و پای تدبیر  
 مه و خورشید را در بر زمینش  
 معنیر سایه یان بر خواب ناکان  
 زمرگان بر جگر یا ناوک انداز  
 دهاش در تخم شکر آمیز  
 چو از گلگون شفق برق در شان  
 لعل از پسته پر شور میر بخت  
 ز سبب آویخته آب معسلق  
 گرفته ششمان زاعنی بیباخی  
 زابر و کرده امه خانه در قوس  
 بیک دیدارش اقا و انچه افتاد  
 ندیده از بری نشنیده از حور  
 اسیرش شد بیک دل بی نصبدل  
 مقید کرد دل را باطلت لبش  
 نشان از دوستی در دل نهالی  
 وزان آتش متاع صبر و دل حست  
 بهر مور شده جان کرده بهو ند  
 ز خواب آلوده چشمش غرق غمت  
 ز دندانش مرده عقد گهر ساخت

در آمد ناگهان از در جوانی  
 بهایون بگیری از عالم نور  
 ر بوده سر سبز حسن و جمالش  
 کشیده قاشقی چون ناز هشتاد  
 بر بر آویخته زلف چو زنجیر  
 فروزان لمعه نور از جنبشش  
 معویس برویش محراب یاکان  
 لعل بر شیش از سرمه ناز  
 دو لعلش از بزم بر شکر ریز  
 سریق و رش از لعل در فشان  
 بخنده از تر یا نور میر بخت  
 ذوق چون سبزی از غیب مصوق  
 بگلزار رخس از مشک داعی  
 خوش ماهی بر سراج فردوس  
 ز لیا چون برویش دیده بخواد  
 جمالی وید از حد بشد دور  
 ز حسن صورت و لطف شتائل  
 به قلم ساگی ویده بخوابش  
 گرفت از قاشقش در دل خیالی  
 ز رویش آتشی در سینه افروخت  
 وزان غنچه نشان کیسوی دل بند  
 نه طاق برویش با ناله شد جفت  
 دل تنگ از لبش تنگ شکر خست

سختون هم دهمی فرد و ناپدید کردن ۱۲ بر بان  
 والله اعلم بالصواب

۱  
۲  
۳  
۴  
۵  
۶  
۷  
۸  
۹  
۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰

میانش را که در بندگی است  
نشست از وی چندان آسایش  
بدینسان سبب آسان کی توان چید  
که صورت گاست اندر مخی افروید  
از ان مخی بصورت آرمیده  
یکی از او احسان را بودی  
نشست در اول از مخی خبردار  
بصورتها گرفتار عیم مانده  
کجا یکدل سوی صورتش آید  
از ان در گردن آرد نشسته است  
نیاید یاد و خوریده سفاکش

وزیدن نسیم سحری بر لپها و نرس خواجهاکش را کشادن

۱۲ سحر چون نواغ شب پرواز برداشت  
۱۳ عناد دل لجن و گشایر کشیدند  
۱۴ سمن از آب شبنم روی خود میزد  
۱۵ ز لیلجا به چمان در خواب تو بین  
۱۶ نبود آن خواب خوش بهیوشی بود  
۱۷ کثیران روی بر پایش نهادند  
۱۸ نقایب از لاله سیراب کنشاد  
۱۹ گریبان مطلع خورشید و مه کرد  
۲۰ ندید از گلرخ دوشین نشانی  
۲۱ بر آن شد که غم آنسر و جالاک  
۲۲ ولی شرم کسان بکبرفت و شعلش

خروس صبحگاه او را بیدار داشت  
نقاب غنچه از گل بروریدند  
بنفشه جعد غنچه بوی خود شست  
دلش راموی در حجاب دوشین  
رسوای شبش بدیهوشی بود  
پرستاران بدستش بوسه داوند  
خمار آلوده چشم از خواب بختاد  
ز مطلع سحر زده پرسوگه کرد  
چو غنچه شد فرو در خود زمانی  
اگر بیان همچو گل بر تن زندگان  
بدانان مصوری بای بستش

[illegible]





|    |                               |                              |
|----|-------------------------------|------------------------------|
| ۱  | کنون دارم تن بچواب مانده      | ولی از آشت در تاب مانده      |
| ۲  | چه باشد گردنی آجم بر آتش      | نباشی همچو آتش گرم و سرکش    |
| ۳  | گهی بودم ز گلزار جوانی        | تر و تازه چو آب زندگانی      |
| ۴  | نه هرگز بر سرم بادی وزیده     | نه دریا هرگز گرم خاری خلبیده |
| ۵  | بیگ عتوه مرا بر باد وادی      | هزاران خار بر بست نهادی      |
| ۶  | تن نازک تر از گلبرگ صد بار    | چه سان خواب آیدم بر بست خار  |
| ۷  | همه شب تا سحر که کارش این بود | شکایت با خیال یارش این بود   |
| ۸  | چو شب گذشت دفع بر گمان را     | بشت از گریه چشم خفته شان را  |
| ۹  | لبش تر بود از خون جزو شب      | کلف خشک را نمالیده بر لب     |
| ۱۰ | بیا لیر و لوف از گلبرگ تر واد | به بستر جان ز سر و سیمبر واد |
| ۱۱ | شب در ورش بدین آئین گشتی      | سر موی ازین آئین نه گشتی     |

از مشاهد تغییر حال زینجا که بهر برشته فکر کثیر کان افتاد  
و وایه بر گشت استفسار کرده را از ان رشته کشاد

|    |                                 |                             |
|----|---------------------------------|-----------------------------|
| ۱۲ | کمان عشق بر جا افکند سیر        | سیر داری نباشد کار تدبیر    |
| ۱۳ | چه سازد و در و درون آن بهر خانه | ز بیرون باشد از صد نشانه    |
| ۱۴ | خوشست از بجز و ان این بکج گفتن  | که عشق و مشک را نتوان بفهمن |
| ۱۵ | اگر بر مشک گردیده صد توی        | کند غازی از صد پرده اش لعی  |
| ۱۶ | زینجا عشق را پوشیده میدشت       | بسیه تخم غم پوشیده میگشت    |
| ۱۷ | ولی سر میر و آن بر دم زجائی     | همبگرد و درون نشو و فانی    |
| ۱۸ | گهی از گریه چشمش آب میر جخت     | چه جای آب بل خواب میر جخت   |
| ۱۹ | به غظه که از ترنگان شادوی       | هنای زار او بیرون فتادی     |
| ۲۰ | گهی از آتش دل آه میگرد          | بگردون و دود آتش راه میگرد  |
| ۲۱ | بهراهی که از دل بر نسیدی        | کسان بوی کباب دل شنیدی      |

کنون دارم تن بچواب مانده  
ولی از آشت در تاب مانده  
نباشی همچو آتش گرم و سرکش  
تر و تازه چو آب زندگانی  
نه هرگز بر سرم بادی وزیده  
نه دریا هرگز گرم خاری خلبیده  
هزاران خار بر بست نهادی  
چه سان خواب آیدم بر بست خار  
شکایت با خیال یارش این بود  
بشت از گریه چشم خفته شان را  
کلف خشک را نمالیده بر لب  
به بستر جان ز سر و سیمبر واد  
سر موی ازین آئین نه گشتی  
از مشاهد تغییر حال زینجا که بهر برشته فکر کثیر کان افتاد  
و وایه بر گشت استفسار کرده را از ان رشته کشاد  
کمان عشق بر جا افکند سیر  
سیر داری نباشد کار تدبیر  
ز بیرون باشد از صد نشانه  
که عشق و مشک را نتوان بفهمن  
کند غازی از صد پرده اش لعی  
بسیه تخم غم پوشیده میگشت  
همبگرد و درون نشو و فانی  
چه جای آب بل خواب میر جخت  
هنای زار او بیرون فتادی  
بگردون و دود آتش راه میگرد  
کسان بوی کباب دل شنیدی

نکته ۱۲: قوله شب در ورش بدین آئین گشتی آه ای دمام شب و روز خنجر گفته اند میگشت و یک سر مو از ان بر گردیدی ۱۲: قوله  
کمان عشق بر جا افکند سیر یعنی هر جا که عشق تیر خودی اندازد بیداری دفع آن ممکن نیست و هر گاه که آن تیر در دل جا گرفت از بیرون  
صد نشان آن ظاهر میگردد ۱۳: قوله اگر بر مشک گردیده صد توی آه یعنی اگر چه مشک را در پرده صد تپه پوشی بویش غازی  
کند که اینجا مشک است ۱۴: قوله ولی سر میر و آن بر دم زجائی آه ای لیکن ظهور خود میکرد از هر جا و از اندرون دل بیرون  
کامی از راه تیر که بر روی و گاهی از راه زبان بناله و آه و گاهی از روی رنگ و گاهی با شکلی لب ۱۵: نشو و فانی بر آمدن دنیا بالقوه بالیدگی

چه بودی روز و شب خواب بچو زو  
بدانستی همه کز هیچ باغی  
کثیران آن نشا میخا چو دیدند  
ولی روشن شد کار اسبب  
یکی گفتا کسی مثلش ندید است  
یکی گفتا همانا سحر سازی  
یکی افتاد این مغی پسندش  
یکی گفت اینمه آثار عشق است  
ولی کسرا بیداری ندیده  
همیست از گمان هر کس خیالی  
ولی سر دلش ظا هر نمی شد  
از آن جمله منو نگر دایه داشت  
براه عاشقی کار از موده  
هم وصلت ده معشوق و عاشق  
شبی آمد زمین بوسیدش  
گفت ای غنچه بستان شاهی  
دلت خرم لب پر خنده بادا  
تو در بلع جمال آن تازه سروی  
من از بحر وفا آن جو بیارم  
رحمت ز آغاز من بودم که دیدم  
سرو تن شست از مشک و گلآب  
قطا از برده دل کردمت ساز  
غذا از شیر و ادم شکر را

۱ گل سرخش نمودی لاله زرد  
۲ نروید لاله خالی زواعی  
۳ خط آشفته گی بر روی شبد  
۴ قضا جنبان این حال عجیبست  
۵ بهمانا که کسی چشمش رسیده است  
۶ که سحرش بسته بر دامن طراری  
۷ که از دیو و پری آمد کردند سن  
۸ و لش تنگ بزمیر بار عشق است  
۹ ز خوابش گوئی این آفت رسیده  
۱۰ همیکه دند با هم تیس و قالی  
۱۱ سخن بر سج خیز آخر نمی شد  
۱۲ که از افسونگری سرمایه داشت  
۱۳ گهی عاشق کهی معشوق بوده  
۱۴ موافق ساز یار ناموافق  
۱۵ بیا و آور و خد ستمای خویش  
۱۶ بخوبی از تو گلرویان مباحی  
۱۷ ز روت بخت ما فرخنده بادا  
۱۸ که کردت طوطی جانم تذروی  
۱۹ که پروردت زمانه در کنارم  
۲۰ به تیغ مهر نافت من بریدم  
۲۱ گلاب مشکبو کردم خطابت  
۲۲ ز جاننش رشته پچیدم به صد ز  
۲۳ پرورد من جان پرورد را  
۲۴

[illegible]

اعنی عاشق تو شنده ۱۲ قوله من از بحر وفا آن جو یارم آه ای دایه میگوید که من از در بای وفاداری آن نهر بسیم که زمانه تیر در اغوش من  
پرورده ۱۳ قله رخت را غا ز من بودم که دیدم آه ای رویتو در ابتدا من دیدم و ناف ترا از تیغ محبت من بریدم و  
و تن ترا بجلاب و شکش شستم و خطاب تو کلاب شکبو نمودم ۱۴ قوله قحط ازیره دل کرد دست ساز آه قحط مالکسر سیم  
که بان دست و پای چیزی بندند و آنچه کودک را بان ببندد در گهواره ۱۵ ک دور شرح نوشته که قحط یار چه باشد که بچه  
خود را بان بچسپد و در گاهواره ببندد ۱۶ قوله غذا از شیر دادم شکرت را آه ای خوراکی لب تو از شیر خود کردم ۱۷

۱ شب آه خواب در کار تو کردم  
 ۲ اگر زخم طراز دوش بودی  
 ۳ چو شد شاخ گلست سرو خرامان  
 ۴ بهر کاریت خدمتکار بودم  
 ۵ بهر جا بود سرو و دریا بیت  
 ۶ چو بستی بخدمت استادم  
 ۷ کنون هم در همان کارم که بودم  
 ۸ زمین راز دولت پنهان چه داری  
 ۹ بگو آخر درین کارت که اندخت  
 ۱۰ چنین شفته و در هم چرائی  
 ۱۱ گل سرخت چرا ز دوست زنیان  
 ۱۲ تو خورشیدی چو ماهنگ سنجست  
 ۱۳ یعنی آنم که ز دماهی تراره  
 ۱۴ اگر بر آسمان باشد فرشته  
 ۱۵ به هیچ و دعا خوانم چنانش  
 ۱۶ اگر باشد پری در کوه و پیشه  
 ۱۷ به تسخیرش غایم با بخواغم  
 ۱۸ و گر باشد ز جنس آدمی زاد  
 ۱۹ که باشد خود که بیو ندت نخواهد  
 ۲۰ ز لیحا چون بدید آن مهر بانی  
 ۲۱ ندید از راست گفتن هیچ جا به  
 ۲۲ که گنج مقصدم بس ناپدید است  
 ۲۳ چه گویم با تو از مرغی نشانه

سحر شد زیب رخسار تو کردم  
 چو ختم خفته در آغوش بودی  
 هنوزت دست نکستم ز دامان  
 بجز شگاریت در کار بودم  
 فدا دم بهجوسایه در قنایت  
 چو خسیدی بی پایت سر نهادم  
 بدان خدمت پرستارم که بودم  
 ز خود بیکانه نام زنیان چه داری  
 که بر دینان خروبارت که انداخت  
 چنین با در دو غم بهدم چرائی  
 دم گزمت چرا ز دوست زنیان  
 زوال چاشنگا بهشت شایسته  
 بگوروشن مرا تا کیست آناه  
 ز نور قدس میان فتنه شسته  
 که آرام بر زمین از آسمانش  
 غایم خوانیم کار است و پیشه  
 کنم در شیشه و پشت نشاغم  
 بزودی سازم از وی خاطر شاد  
 ز بنده بل خداوندت نخواهد  
 ضنون پردازی و فسانه خوانی  
 گرفت از گریه مرده را در ستاره  
 در آن گنج ناپید اکلید است  
 که با علقا بودم و هم شبانه

اگر آن ماه از جنس ملائکه باشد بدعا و تسبیح آنرا از آسمان بر زمین آرم ۱۲ عه قوله اگر باشد پری در کوه و پیشه آه ای اگر که تو در عشق  
 آن دیوانه شده پری باشد ساکن کوه و بیابان با ضنون و دعا و تقوی بدش کنم و از او در شیشه بند گرد و پیش تو بنشام ۱۳ عه  
 و گر باشد آه ای اگر معشوق تو از قسم آدمی باشد در آوردن او به هیچ درنگی نکنم ۱۴ عه قوله در آن کج آه ای در واره آن گنج ما کلید ناپید  
 یعنی گشایش و محال است ۱۵ عه قوله چگونه با تو از مرغی نشانه آه ای نشان آن گنج را چگونه که به علقا ناپید است بلکه از علقا نام  
 هم مشهور است و از مرغی کسی نام هم نمیدانند ۱۶





ولی چون عاجز آمد دست تدبیر

حواب دیدن حضرت یوسف را نوبت دوم و سلسله  
عشق و می جنبیدن و ویرا در و رطاجون کشیدن

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| خوش اندک اندر و منزل گشتن     | ز کار عالمش عاقل کند عشق     |
| همه خوشنده بر می بر فروزد     | که صبر و هوش را بر من بوزد   |
| نماند روی اندوه سلامت         | ستود کاپی بر و کوه سلامت     |
| چنان حالش ملاکتش گردد         | که عشقش از ملاکتش گردد       |
| ز لیاقتی که بیگانه سالی       | پس از سالی که بدش شد هالی    |
| هلال آسایشی پشت چینه          | نشته چون شفق در خون دیده     |
| بجسفت افکات با مرجم کردی      | در ساندی اتمام و ابرزدی      |
| نخند می جوانی نماغم ز ستافت   | نشانم کردی از شیر ملامت      |
| به ست سر کشی داوی عنام        | کز و خسر کشی چیزی ندانم      |
| نموده در دلم از مهر تابی      | بجلی میکند با من بخوابی      |
| به بیداری نکرد و بختش         | نیاید هم که در خوابش بچشم    |
| نشان بخت بیدار است خواب       | که در وی بنیم آناه جاناتاب   |
| بجز چشم من در خفت آرام        | ز بخت خوشش خوابش و هم و ام   |
| نمود بختم شود از خواب سدا     | نماید مادم اندر خواب دیدار   |
| همی گفت این سخن تا پاسی از شب | رسیده جانش از اندوه مرلب     |
| که ناکه زین خیالش خواب بر بود | بنود خواب بل بهوشی بود       |
| هنوزش بن نیایوده به بستر      | در آمد آرزوی جانش از دور     |
| چنان صورت کز اول زد بر او     | در آمد با رخ روشن تر از ماه  |
| نظر چون بر رخ زینایش انگذ     | ز جابر خواست سر در پایش انگذ |
| زمین بوسید گای سر و گل اندام  | که هم صبرم ز دل بردی هم آرام |

خوش اندک اندر و منزل گشتن  
همه خوشنده بر می بر فروزد  
نماند روی اندوه سلامت  
چنان حالش ملاکتش گردد  
ز لیاقتی که بیگانه سالی  
هلال آسایشی پشت چینه  
بجسفت افکات با مرجم کردی  
نخند می جوانی نماغم ز ستافت  
به ست سر کشی داوی عنام  
نموده در دلم از مهر تابی  
به بیداری نکرد و بختش  
نشان بخت بیدار است خواب  
بجز چشم من در خفت آرام  
نمود بختم شود از خواب سدا  
همی گفت این سخن تا پاسی از شب  
که ناکه زین خیالش خواب بر بود  
هنوزش بن نیایوده به بستر  
چنان صورت کز اول زد بر او  
نظر چون بر رخ زینایش انگذ  
زمین بوسید گای سر و گل اندام

آه یعنی هنوز نوبت آسوده گی به بستر نرسیده بود که آرزوی او از دور درآمد یعنی همان صورت که دلش ربوده بود و میس او با روی روشن توانا را در آمد ۱۲ شله قله نظر چون بر رخ زینایش انگذ آه ای چون ز لیاقت نظر بروی خوش انگذ از جابر خواست و سر در پایش انگذ و زمین خدشت بوسید و گفت که ای سر و گلندام باینده صبر و آرام دل من سوگند آن صانع که از نور پیداکرد تو را و از هر آلا بشش و کدورت پاکت پیدا کرد و نور ۱۳

۱ بان صانع که از نور آخر بدست  
۲ ترا بر خیل خوابان سروری داد  
۳ قدرت را بگلبن بستان جان سنا  
۴ ز روی و لغز و زت شمع افروخت  
۵ ز مشکین کسپوان داوت کنیدی  
۶ تم را ساخت چمن موی میانیت  
۷ که بر حال من بیدل نجشای  
۸ بگو با این جمال و دستانی  
۹ درخشان کوهری کانت که ام است  
۱۰ بختها از نر و آدم من  
۱۱ کنم و عوی که بهستم بر تو عاشق  
۱۲ حق محرو و وفا بی من نگمدار  
۱۳ مکن و ندان رسیده شکرت را  
۱۴ ترا از من اگر بر سینه و غنست  
۱۵ مرا بجم دل بدام شست در بند  
۱۶ ز لیا چون بدید آن محرم بانی  
۱۷ گرفت از نو بری دیوانه را  
۱۸ سحر مست از خیال خواب بر خا  
۱۹ بدل اندوه و اوانوه ترش  
۲۰ یکی صد گشت سودانی که بودش  
۲۱ ز نام عقل بیرون رقتش از دست  
۲۲ بهمیز و بهیچ غنچه حبیب جان چاک  
۲۳ گهی از مهر زویش روی میکند

۱ زهر آلاشی دور آفریدت  
۲ بلطف از آب حیوان برتری داد  
۳ لبث را مایه قوت روان جیت  
۴ که چون پروانه مرغ جان من جیت  
۵ که بر من زبان بهر مویت بندی  
۶ و لم راتنگ چون سم و بابت  
۷ بیاسنج لعل شکر زیر کجشای  
۸ که در اصل از کد امی خاندانی  
۹ کرامی شاهی ایوانت که ام است  
۱۰ ز جفت آب و خاک عالم من  
۱۱ اگر هستی درین گفتار صادق  
۱۲ به بی جفتی رضای من نگمدار  
۱۳ مساز الماس دیده کوهرت را  
۱۴ نه بیداری کران و انغم فراغ است  
۱۵ ز داغ عشق تو هستم نشان مند  
۱۶ ز لعل و شنید این بکشته دانی  
۱۷ فتادش بجان پروانه را  
۱۸ جگر بر سوز دل پر تاب برخواست  
۱۹ بگردون ووش از اندوه ترش  
۲۰ ز جد بگشت عوغانی که بودش  
۲۱ ز بند پند و قید مصلحت رست  
۲۲ چو لاله خندل میر بخت بر خاک  
۲۳ گهی بر باد زلفش موی میکند

داده ای آن صانع از نور آخر بدست  
ترا بر خیل خوابان سروری داد  
قدرت را بگلبن بستان جان سنا  
ز روی و لغز و زت شمع افروخت  
ز مشکین کسپوان داوت کنیدی  
تم را ساخت چمن موی میانیت  
که بر حال من بیدل نجشای  
بگو با این جمال و دستانی  
درخشان کوهری کانت که ام است  
بختها از نر و آدم من  
کنم و عوی که بهستم بر تو عاشق  
حق محرو و وفا بی من نگمدار  
مکن و ندان رسیده شکرت را  
ترا از من اگر بر سینه و غنست  
مرا بجم دل بدام شست در بند  
ز لیا چون بدید آن محرم بانی  
گرفت از نو بری دیوانه را  
سحر مست از خیال خواب بر خا  
بدل اندوه و اوانوه ترش  
یکی صد گشت سودانی که بودش  
ز نام عقل بیرون رقتش از دست  
بهمیز و بهیچ غنچه حبیب جان چاک  
گهی از مهر زویش روی میکند  
زهر آلاشی دور آفریدت  
بلطف از آب حیوان برتری داد  
لبث را مایه قوت روان جیت  
که چون پروانه مرغ جان من جیت  
که بر من زبان بهر مویت بندی  
و لم راتنگ چون سم و بابت  
بیاسنج لعل شکر زیر کجشای  
که در اصل از کد امی خاندانی  
کرامی شاهی ایوانت که ام است  
ز جفت آب و خاک عالم من  
اگر هستی درین گفتار صادق  
به بی جفتی رضای من نگمدار  
مساز الماس دیده کوهرت را  
نه بیداری کران و انغم فراغ است  
ز داغ عشق تو هستم نشان مند  
ز لعل و شنید این بکشته دانی  
فتادش بجان پروانه را  
جگر بر سوز دل پر تاب برخواست  
بگردون ووش از اندوه ترش  
ز جد بگشت عوغانی که بودش  
ز بند پند و قید مصلحت رست  
چو لاله خندل میر بخت بر خاک  
گهی بر باد زلفش موی میکند

بر آستان بلند شد ۱۲ قوله ز نام عقل بیرون رقتش از دست آه ز نام بالکسر مهار و رستی که در مینی شکر و دوالی  
که در سر نعلین اندازند ۱۲ م قوله همی زو بهیچ غنچه حبیب جان چاک آه همی زو بهیچ همی که حبیب بالفتح که بیان میرا هن ۱۲ ک  
خون دل کنایت از اشک خونی است  
۱۲ اش

|    |                              |    |                               |
|----|------------------------------|----|-------------------------------|
| ۱  | بر ساران هر سوشش شستند       | ۲۳ | بر روی جان نشیند کوه دروم     |
| ۲  | اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر  | ۲۴ | بگردم چه مال حلقه بستند       |
| ۳  | و اگر نگرفتیش آن حلقه دامن   | ۲۵ | برون جستی ز حلقه راست چون تیر |
| ۴  | و اگر بندش نکردی خنجر کردار  | ۲۶ | سوی بر زن شدی سر و رخسار      |
| ۵  | بدر زان واقعه چون گشت آگاه   | ۲۷ | چو گل بی پرده کردی رو بیارار  |
| ۶  | بند پیرش بهر راهی دویدند     | ۲۸ | و او جوشد ز دانا یان درگاه    |
| ۷  | بفرمودند بچان ماری از زر     | ۲۹ | باز ز خنجر بد پیرش بدیدند     |
| ۸  | بسجین با قش آن مار گهر سنج   | ۳۰ | که باشد مهره و از لعل و کوهر  |
| ۹  | ز نجا بود کج خوبی آری        | ۳۱ | در آمد حلقه زن چون مار بر گنج |
| ۱۰ | چو زدن مار زیر دامنش خفت     | ۳۲ | بود هر کج زان چار مار بک      |
| ۱۱ | مرا پای دل اندر عشق بند است  | ۳۳ | ز دیده اشک میبارید و می گفت   |
| ۱۲ | سبک دستی چرخ عمر و ساسی      | ۳۴ | همان بندم ازین عالم پسند است  |
| ۱۳ | مرا خود قوت پائی نماند است   | ۳۵ | برین بندم چرا سازد گران پای   |
| ۱۴ | بدین بند گران پاستم حسیست    | ۳۶ | بسیج آمد شدن رانی نماند است   |
| ۱۵ | فرد وقت پای سر و در گل       | ۳۷ | بدین بند خفا دل خست حسیست     |
| ۱۶ | چه حکمت باغبان میندورین با   | ۳۸ | ره جنبش بر دگشت است مشکل      |
| ۱۷ | بپای دلبری ز خنجر ماید       | ۳۹ | که ز خنجرش بند بر پای از آب   |
| ۱۸ | نباشد در نظر چندان در بخشش   | ۴۰ | که در یک لحظه هوش از من باید  |
| ۱۹ | زمن چون برق زخشان بگذرد زو   | ۴۱ | که منم سیر روی لاله رنگش      |
| ۲۰ | اگر ماری دهد بخت لبندم       | ۴۲ | برادر و از دل بر ششم دود      |
| ۲۱ | به منم روی او چند آنکه خواهم | ۴۳ | بدین زنجیر ز پایش بندم        |
| ۲۲ | چه میگویم کنار ناز پرورد     | ۴۴ | کز روشن شود روز سپاهم         |
| ۲۳ | بر روی جان نشیند کوه دروم    | ۴۵ | که کبر پست پانته بندش کرد     |
|    |                              | ۴۶ | بساطش و مانی در نوروم         |

بگردم چه مال حلقه بستند  
برون جستی ز حلقه راست چون تیر  
سوی بر زن شدی سر و رخسار  
چو گل بی پرده کردی رو بیارار  
و او جوشد ز دانا یان درگاه  
باز ز خنجر بد پیرش بدیدند  
که باشد مهره و از لعل و کوهر  
در آمد حلقه زن چون مار بر گنج  
بود هر کج زان چار مار بک  
ز دیده اشک میبارید و می گفت  
همان بندم ازین عالم پسند است  
برین بندم چرا سازد گران پای  
بسیج آمد شدن رانی نماند است  
بدین بند خفا دل خست حسیست  
ره جنبش بر دگشت است مشکل  
که ز خنجرش بند بر پای از آب  
که در یک لحظه هوش از من باید  
که منم سیر روی لاله رنگش  
برادر و از دل بر ششم دود  
بدین زنجیر ز پایش بندم  
کز روشن شود روز سپاهم  
که کبر پست پانته بندش کرد  
بساطش و مانی در نوروم

و این قدر قرار میگیرد که تا سودگی او را به بنم و از من چون برق می جود و اندول سوخته من دود بر می آرد یعنی هلاک میکند ۱۲ شک فوله  
اگر ماری دهد بخت لبندم آه یعنی اگر نصیب من بدو کاری من گند بهمن زنجیر ز پایش به بندم و هر قدر که دل من خواهد او را به بنم و این روز  
سباده جدائی را به من صبح وصال ز روشن کنم ۱۲ فوله چه میگویم کنار ناز پرورد که کبر پست پانته بندش کرد پای ز نجا با چنین  
میگوید که این چه میگویم که پایش زنجیر ز به بندم کنار من است که اگر بر پست پای او گردی نشیند بر روی جان من کوه در نشیند  
و کای شادمان نگردد و ۱۲



|   |                           |                                |
|---|---------------------------|--------------------------------|
| ۱ | بسیار باقی اوار بند آزار  | بسیار کی بود بر خاطرش باور     |
| ۲ | که در دامان او خاری ز جگر | مرصع تیغ خوشتر بر دل تنگ       |
| ۳ | یکی افتادنا که بر نشانه   | ازین افتا خنای عاشقانه         |
| ۴ | چو صید زخماک افتاد بر خاک | خداوار زخم آن بر سینه اش       |
| ۵ | وگر آمد بجال خویش باز     | به پیوستی زمانی گشت و ساز      |
| ۶ | ز سر آغاز کرد افشانه خویش | با فسون دل دیوانه خویش         |
| ۷ | گهی میزد و گاهی زنده میشد | گهی در گریه و گهی در خنده میشد |
| ۸ | بدینسان بود حالش تا بسالی | همیشه بدوم از حالی بجالی       |

در خواب دیدن زلیخا یوسف را نوبت سوم و نام و مقام  
و بیای رسیدن و بعضی و دهرش باز آمدن زلیخا

|    |                             |                               |
|----|-----------------------------|-------------------------------|
| ۹  | که باشد کار نو که صلح و گنج | بیای عشق پرفسون و نیرنگ       |
| ۱۰ | گهی دیوانه را فرزند سازی    | گهی فرزند که دیوانه سازی      |
| ۱۱ | برنجیر جان افتد خردمند      | جو بر زلف پر بر و بان نخی بند |
| ۱۲ | چراغ عقل باید روشن شانی     | گر زان زلف بندی برکشانی       |
| ۱۳ | بغم همراز و با محبت هم غش   | زلیخا یک شبی بی صبر و بیوش    |
| ۱۴ | ز سوز عشق بی آرامی کرد      | ز جام درد و روانه شمی کرد     |
| ۱۵ | نشاند از آتش دل خاک بر سر   | کشید از مقعده موی معسر        |
| ۱۶ | زمین را رشک گلزار ارم کرد   | سجده پشت سروناز خم کرد        |
| ۱۷ | چو سوسن کرد ساز خوش زبانی   | ز زنگ رنجت اشک از غوانی       |
| ۱۸ | سارخوش کرد این صفا آغاز     | سند از گلین دل خود خسته بردار |
| ۱۹ | پرتشان کرده نوروز گارم      | که ای ناراج تو هوش و قرارم    |
| ۲۰ | دل بر دی و دل داری نکردی    | غم داوی و غمخواری نکردی       |
| ۲۱ | نیایم جای تو ناگردش کرد     | تا نام تو تا سازشش ورد        |

سوسن با صوم و متوج نام محبت که برک اوار زبان تشبیه و هند و آنرا سوسن ده زبان نیز گویند ۱۱ که ۱۱ قول خسته سرو از ضم غن مجبه و نشد صا و  
معه معنی غم و اندوه ای اندوه راحی گشتند از دل گلین خود باطله خسته خویش ۱۱ ۱۱ قول تا سازشش و در آه و در دما کسر کار و در غم  
و باز از خدا مدنی و قرآن ۱۲ ۱۲ قول که در دست آه و گرو اول متوج الاول و مانی کسور الاول پس متوج اول را خند معنی است خاک را گویند عمو ما  
و خاک بر آنچه را ضو صا و معنی گردیدن و کشت و فلک را نیز گویند و یکی را زانجامی آفتاب است و معنی بوی خوش و نفع عکس و غم و شادی  
و برق ضعیفی از ابرشیم صبح اول و بیلوان و کجسر اول معنی تدور افتاد و جمع هم گشت و معنی دور و اطراف و معنی شهر و خرگاه ۱۲ آب

در خواب دیدن زلیخا یوسف را نوبت سوم و نام و مقام  
و بیای رسیدن و بعضی و دهرش باز آمدن زلیخا  
بسیار کی بود بر خاطرش باور  
مرصع تیغ خوشتر بر دل تنگ  
ازین افتا خنای عاشقانه  
خداوار زخم آن بر سینه اش  
به پیوستی زمانی گشت و ساز  
با فسون دل دیوانه خویش  
گهی در گریه و گهی در خنده میشد  
گهی میزد و گاهی زنده میشد  
بدینسان بود حالش تا بسالی  
همیشه بدوم از حالی بجالی  
در خواب دیدن زلیخا یوسف را نوبت سوم و نام و مقام  
و بیای رسیدن و بعضی و دهرش باز آمدن زلیخا  
بسیار کی بود بر خاطرش باور  
مرصع تیغ خوشتر بر دل تنگ  
ازین افتا خنای عاشقانه  
خداوار زخم آن بر سینه اش  
به پیوستی زمانی گشت و ساز  
با فسون دل دیوانه خویش  
گهی در گریه و گهی در خنده میشد  
گهی میزد و گاهی زنده میشد  
بدینسان بود حالش تا بسالی  
همیشه بدوم از حالی بجالی













[illegible]

زنگش ختم او پوشیده حصار  
نبود و در فرغ صبح با ماه  
گذر بر چشمه جوشش نفیست  
درون پرده متر لگه کرده  
چشمه شایان هوا خوانان اوید  
سرافرازان ز صدر و دم تاشان  
ولی او در نیاید دسر بهر کس  
نکرد و خاطر او رام باروم  
براه مصر ختم او بسیل است  
بجانا خاک او زانجا سرشند  
ندام نوی مصرش این سعیت  
اگر افتد قبولی رای عالی  
اگر نبود صدر خان خوبی  
تواضع کرد و گفتا من که ششم  
ولی چون ته مرا برداشت از خا  
من آن خاکم که ابر نو بجاری  
اگر بر رویدارتن صدر ز بانم  
بدین لطفی که شد کرد است اظهار  
کنم از فرق یا زوید غلین  
ولی باشاه مصر آن کان فرنگ  
که کرکیساعت زوی دور گردم  
درین خدمت مرا معذور داند  
اگر گوید برای حق گذاری

۱ که نرگس خیره چشم است قدح خوا  
۲ که تا ما او نگرود سایه پیراه  
۳ که چشم عکس بر رویش نیفتد  
۴ ولی صد ثور از پیرون پرده  
۵ خراب لطف ناگامان او نیند  
۶ همه از شوق او خون دل آشام  
۷ بهوای مصر در سردار دولس  
۸ شمار د آب و خاک شام را شوم  
۹ براه مصر شکش رو و نیل است  
۱۰ بهزات رزق او اینجا نوشند  
۱۱ بهوای بکیر طبعش آن طرف است  
۱۲ فرستیش بآن دلکش حوالی  
۱۳ بود خد مشکیرا خاک رویی  
۱۴ که در دل تخم این اندیشه یام  
۱۵ سز و گریه را نم سز از اخلاک  
۱۶ کند از لطف بر من قطره باری  
۱۷ چو سبزه شکر لطفش کی تو اغم  
۱۸ بود واجب اگر نختم شود یار  
۱۹ تو م سولش روان تا لیس العین  
۲۰ خانم در گرفته خدمتی تنگ  
۲۱ به تیغ سطوتش رنجور گردم  
۲۲ گمان نخواست از من دور دارید  
۲۳ روان سازم دو صد زین علی  
بازن

شکبر از من دور کنید و اگر پادشاه فرماید برای آوردن زلیخا عماری و کثیران و غلامان که در حن چنین و چنان باشند

نفرستم تا زلنجارا بصد عرت در خانه من بيارند ۱۲ واللہ اعلم بالصواب ۱۲ ۱۲

|    |   |                                |
|----|---|--------------------------------|
| ۱  | نهران از کینزان و غلامان                        | صنوبر قاشان طوبی حرمان         |
| ۲  | غلامانی ز بس نیکو سرشتی                         | صفا تر ز غلمان بهشتی           |
| ۳  | ز شیرینی دمان شان در شکر خند                    | زلعل و بهمه بر مو کمر بند      |
| ۴  | میان بسته کله کوش شکسته                         | بزرین خانهای زمین نشسته        |
| ۵  | کینزان همه در حله نور                           | چو حوران از حضور آج کل دور     |
| ۶  | مغیبر طربا بر گل کشته ده                        | مقوس طاقبا بر مه نهاده         |
| ۷  | ز هر گوهر بخود بسته زیور                        | نشسته جلوه کرد در هودج زر      |
| ۸  | زار باب کیاست هر که باید                        | زار کان کیاست هر که نباید      |
| ۹  | خوشم تا بعد از انشای زنده                       | بدین خلوت سرای نازش آرنده      |
| ۱۰ | چو دانا قاصدین اندیشه بنید                      | سجده سر نهاده خاک بوسید        |
| ۱۱ | که ای صرار تو دیده صد غیری                      | ز نوگشت کرم در ناز و خیری      |
| ۱۲ | شمار سحر خیل و چشم نیست                         | به پیشش هر چه گفتم هیچ کم      |
| ۱۳ | غلامان و کینزان هر چه دارد                      | نیاید در شمار می که شمار د     |
| ۱۴ | ببرم خلوتش فرخنده بختان                         | بود افزون تر از برگ و خنان     |
| ۱۵ | زدستش بدل گوهرهای تابان                         | بود افزون تر از برگ و سیان     |
| ۱۶ | مراد او قبول خاطر است                           | خوش آنکس کو قبول خاطر است      |
| ۱۷ | چو آن میوه غرای خواند افتاد                     | برودی پیش تو خواهد و نشاد      |
| ۱۸ | نسیم قبول از جانب مصر و زیدن و عساری زلف را چون |                                |
| ۱۹ | محس گل مصر کشیدن                                |                                |
| ۲۰ | چو از مصر آمد آن مرد خردمند                     | که از جان زلف را بگسلد بند     |
| ۲۱ | خبرهای خوش آورد از غریبش                        | تحتی از خویش و پر کرد از غریبش |
| ۲۲ | کل نجش شکفتن کرد آغاز                           | همای دولتش آمد سر و آ          |
| ۲۳ | ز خوابی بند با بر کارش فدا                      | خیالی آمد و آن بند بختنا د     |

علمان جمع غلامان  
طریق در شکر خنده  
دمان کینزان  
میان بسته کله  
کینزان همه  
مغیبر طربا  
زار باب  
خوشم تا بعد  
چو دانا قاصدین  
که ای صرار  
شمار سحر خیل  
غلامان و کینزان  
ببرم خلوتش  
زدستش بدل  
مراد او قبول  
چو آن میوه  
نسیم قبول  
محس گل  
چو از مصر  
خبرهای خوش  
کل نجش  
ز خوابی بند

میفرماید که منی و فساد موجب نشادی و غم زلف را محض خواب و خیال است و وقتی که بر کار او بیدار شد اشکال فدا بود و در قید محنت و در بحر گرفتار بود و محض از رکود خوابی بود که یوسف ۳ در آن او را نموده و اکنون که زلف را بسبب پیام آمدن از غریب مصر خوش و خرم گشت و بند از وی کشاده شد محض خیالی و وهمی است که او را متین آمد و بحقیقت معشوق و دلربای او حضرت یوسف علی نبی و علیه السلام است که آخر کار غریب مصر خواهد شد نه این غریب مصر که از جانبش پیام نسبت آمد ۱۲ سن ۱۲





- ۱ رشتوق ره روی بختاب و خوردن
- ۲ از انواع نفایس صد شتر بار
- ۳ دو صد مفروش ز دیبای گرجی
- ۴ دو صد وچ گهرهای درختان
- ۵ دو صد طبله پراز مشک تناری
- ۶ بهر جایایان منزل نشین شد
- ۷ مرتب ساخت از بهر زلف
- ۸ منقطع خانه از صندل و عود
- ۹ مربع سقف او چون چتر حمشید
- ۱۰ برون او درون او همه پر
- ۱۱ فروخته بر روز رفت دیبا
- ۱۲ ز لیخا را در آن حمله نشاندند
- ۱۳ به پستیا دیبا آن عماری
- ۱۴ هزاران سر و شمشاد و صنوبر
- ۱۵ روان گشتند کوفی نوبهاری
- ۱۶ بهر منزل که شد جان صنم را
- ۱۷ غلامان مست جولان در تک و نا
- ۱۸ نخنده هر کثیر از زلف دامی
- ۱۹ کشیده هر غلام از غمره نیری
- ۲۰ ز یکو دلبری و عشوه سازی
- ۲۱ هزاران عاشق و معشوق در کار
- ۲۲ بدین دستور منزل میسریدند
- ۲۳ ز لیخا شادول از بخت خوشد

بر آنک خدی صحرانوردان  
خواجه کشوری بر هر شهر بار  
چه مصری و چه رومی و چه شامی  
ز یافت و در اصل بد آفتان  
ز ساراعبر و عود و فانی  
همه روی زمین محرابی چن شد  
یکی و گشت عمارتی جمله آب  
موصل لوجهای او ز راند و  
ز افشان قبه اس چون کوی شود  
ز سار ز رو آینه در  
برنگ و لیز و شکل زیبا  
بصد نازش بسوی مصر اندند  
روان شد چون گل ابد بهاری  
سمن روی و سمن بوی و سمن بر  
رخ آورد از داری در داری  
انجالت و ادبستان ارم را  
کثیران جلوه گز از بوج ناز  
شکار خوشنبتن گزیده غلامی  
گشاده رخسار در جان اسیری  
ز و بکر سونیا ز و عشق بازی  
به جاد متاع و صد خریدار  
بسوی مصر محسب میکشد ند  
که راه مصر طی خواهد شدان زود

۱۹ قوله فمكده بر کثیر از زلف دایمی آه حاصل آنکه هر یک غلامی از غلامان بر کثیر کی از کثیران عاشق بود و در دام زلف  
و در دام زلف آید گرفت ر ۱۲ ش ۱۹ قوله کشیده هر غلام از عشوه تیر می آید حاصل آنکه چنانکه غلامان عاشق کثیران  
بودند همچنان کثیران نیز عاشق غلامان بودند و جسم تیرهای غمزه او شان ۱۲ ش ۱۹ قوله زلیخا تا دول از بخت خود  
آه زلیخا مبتداست و تا دول و خبر بعد خبر و از بخت متعلق بمبتداست و مضمون مصرع ثانی و بیت لاحق علت خبرش بود  
شدن ۱۲ ش ۱۹ والله اعلم بالصواب ۱۲









۱ چو نزد یک من آید بید رنگی  
۲ چو من در جمله عالم بیدلی نیست  
۳ نه دل اکنون بدست من نه دلبر  
۴ خدارا می فکرت بر من بختی  
۵ اگر نمی بکفت دامن یارم  
۶ بر سوانی در بر چرخم را  
۷ بمقصود دل خود بسته ام عهد  
۸ سوز از غم من بیدست و یار  
۹ بدینان تا بدیری زارنی دشت  
۱۰ بمی نالید از جان و دل جاک  
۱۱ درآمد مرغ بختایش بر او  
۱۲ که ای چاره روز از خاک بزد او  
۱۳ غریزه مقصود دولت نیست  
۱۴ از خواهی جمال دوست بد  
۱۵ سبب از صحبت او هیچ نیست  
۱۶ کلیدش را بود ندانم از موم  
۱۷ چه حاجت کوهرت را دشتن با  
۱۸ جواز خار ترش داند سوزن  
۱۹ چو باشد استین از دست خالی  
۲۰ ز لیا چون ز غیب این مرد نشود  
۲۱ زبان از ناله و لب از فغان است  
۲۲ ز خون خوردن و می بخشم نیز  
۲۳ بره میبود چشم انتظارش

بود بهر بلاک من بهننگی  
میان بیدلان بی حاصلی نیست  
از آنم سنگ بر دل دست بر سر  
بروی من در می از هر بختی  
گرفار کسی دیگر ندارم  
بدست کس میا لا و انشم  
که دارم باس کنج خود بهد جد  
ده در کج من دست از دهار  
ز نوک بر مره خونبارنی دشت  
همی مالید روز در در بر خاک  
سروش غیبی که دادش او  
کزین مشکل ترا آسان شود کار  
ولی مقصود بی او حاصلت نیست  
وز خواهی مقصودت رسیده  
گرو ماند سلامت فضل سمیت  
بود کار کلید موم معلوم  
ز نرم آیین نیاید کار الماس  
چه سان کرد و بخار از بجه افکن  
نیاید از استین خنجر کالی  
بشکرانه سر خود بر زمین سو  
چو غنچه خوردن خون را میباید  
ز غم میخوت اما دم نمیزد  
اگر کی این عهد بکشد بر کار

عالم بیدلان جمع زاران جمع است  
سختی عالم بیدلان جمع زاران جمع است  
از آنم سنگ بر دل دست بر سر  
بروی من در می از هر بختی  
گرفار کسی دیگر ندارم  
بدست کس میا لا و انشم  
که دارم باس کنج خود بهد جد  
ده در کج من دست از دهار  
ز نوک بر مره خونبارنی دشت  
همی مالید روز در در بر خاک  
سروش غیبی که دادش او  
کزین مشکل ترا آسان شود کار  
ولی مقصود بی او حاصلت نیست  
وز خواهی مقصودت رسیده  
گرو ماند سلامت فضل سمیت  
بود کار کلید موم معلوم  
ز نرم آیین نیاید کار الماس  
چه سان کرد و بخار از بجه افکن  
نیاید از استین خنجر کالی  
بشکرانه سر خود بر زمین سو  
چو غنچه خوردن خون را میباید  
ز غم میخوت اما دم نمیزد  
اگر کی این عهد بکشد بر کار

و فعل سیم کنایت از رخ ز لیا است ۱۱ اش غله قوله کلیدش را بود ندانم از موم ظاهر است که ندانم کلید از موم باشد کار طبع که فعل کنایت دست حاصل  
نشود و این بیت کنایت از آنست که غرض چنین است و البته سست از مغل جماع بوقوع نیاید پس ای ز لیا از وی بوسه بکن بعضی گویند  
که نامرد و بنور زمان و بیکر فاد و بولیکین هرگاه که زور ز لیا می آید بقدرت خدا نامرد میشد ۱۱ اش غله چو باشد استین از دست خالی ای بیکر فاد  
استین تنها که و در دست شد باشد از و خنجر گرفتن نیاید بیکر فاد یعنی اندر شدن او خنجر ۱۱ اش در بران یعنی خصوصت کردن چرخ  
سخت بکفتن تر آمد ۱۲ غله زبان از ناله و لب از فغان است اما ناله وای و زاری بکاف از ناله و فغان بکسر همان فغان که معنی فریاد و ناله و کفر

در آمدن زینجا همراه عزیز مصر و بیرون آمدن مصریان و طبقاتی

از رشتا بر عمارت زینجا افشاندن

|    |                               |                                |
|----|-------------------------------|--------------------------------|
| ۱  | زرتین کوس کوس رحلت شب         | سحر گامان که زد جرج ملکوب      |
| ۲  | بهرای شب محل به بستند         | کواکب نیز محض بر شکستند        |
| ۳  | برنگ بر طوطی و تم طاموس       | سند از رخانی آن زرفشان کوس     |
| ۴  | نشان از حیمه مه را در عمارت   | عزیز آمد بفرستد یاری           |
| ۵  | بایستی که میا نیست آراست      | سپه را از پس و پیش چپ و راست   |
| ۶  | بپاشد سایه زرتین در خنان      | ز جرت ز برق نیک بختان          |
| ۷  | شده مسند برای نیک بختی        | مرجع زین بپای هر درختی         |
| ۸  | نشسته نیک بخت اندر میان       | درخت و سایه و مسند روان        |
| ۹  | شتر بانان حدی آغاز کردند      | طربسازان نوا با ساز کردند      |
| ۱۰ | تکک پارا طبق بردشت رحمن       | شد از بانگ حدی و غغل لمن       |
| ۱۱ | درودشت از طلال و بدر پر بود   | ز بس ز قمار کمر اسب و شتر بود  |
| ۱۲ | طلال از رخ ناخن بدرار روی     | کهی کنده بهر سوار تک و بوی     |
| ۱۳ | طلال از روی شده ناخیز قدری    | کهی طالع شده فرخنده بدری       |
| ۱۴ | کف پای شتر مرهم بران ریش      | زین را کرده ریش اسب از خیش     |
| ۱۵ | سهمیل با و پایان ارغنون زن    | بی مست چون زین نشین            |
| ۱۶ | تغیر سار بانان پرده پرداز     | بی اسودگان بود ج ناز           |
| ۱۷ | که رست از دیو بهران آن پر بود | کثیران زینجا خرم و خوش         |
| ۱۸ | که شد زینبان بی بانوی خانه    | عزیز و ایل او هم شایانه        |
| ۱۹ | رسانده بر فلک فریاد وزاری     | زینجا نعل عسرا در عمارت        |
| ۲۰ | چنین بی صبر و پیمان چه داری   | که ای گردون مرا زینبان چه داری |
| ۲۱ | که افکندی چنین در پنج و در دم | ندغم در حق تو من چه کردم       |

نظارت بر ای عیسی کلام است و جرج  
کواکب یعنی همان سیاره و از باران سیاهان رود زین  
آن زرفشان کوس و کواکب یعنی همان سیاره و از باران سیاهان رود زین  
سپه را از پس و پیش چپ و راست  
ز جرت ز برق نیک بختان  
مرجع زین بپای هر درختی  
درخت و سایه و مسند روان  
طربسازان نوا با ساز کردند  
شد از بانگ حدی و غغل لمن  
ز بس ز قمار کمر اسب و شتر بود  
کهی کنده بهر سوار تک و بوی  
کهی طالع شده فرخنده بدری  
زین را کرده ریش اسب از خیش  
بی مست چون زین نشین  
تغیر سار بانان پرده پرداز  
که رست از دیو بهران آن پر بود  
که شد زینبان بی بانوی خانه  
رسانده بر فلک فریاد وزاری  
چنین بی صبر و پیمان چه داری  
که افکندی چنین در پنج و در دم

و جرج میشد کف پای شتر کوبی نعل می باشد مرهم بران زخمی می نهاد یعنی آن کنده را بر می ساخت ۱۲ قد ۱۲ قله پی مست آهوان  
زین نشین آه ای برای آهوان مست یعنی سپاهیان که در خانه زرتین نشسته بودند آواز سپاهیان ارغنون که نام ساز است میخواند  
۱۲ قد ۱۲ قله پرداز ای آرایش دهنده پرده که در سار می باشد ۱۲ قد  
۱۲ قله بانوی خانه خاتون خانه را گویند ۱۲

|    |                              |                              |
|----|------------------------------|------------------------------|
| ۱  | نخست از من بجای دل ربودی     | به بیداری هزارم غم فرو دی    |
| ۲  | که از دیوانگی بندم نندای     | که از فرزانگی بندم کشای      |
| ۳  | چو شد از تو شکست خود ورستم   | خطا کردم که از تو چاره جستم  |
| ۴  | چه داشتم که وقت چاره سازی    | مرا از خان و مان آواره سازی  |
| ۵  | مرا بس بود داغ بی نصیبی      | فزون کردی بدان درد غری       |
| ۶  | چو باشد جاگذاری چاره سازیت   | معاذ الله چه باشد جان گذاریت |
| ۷  | منه در ره دگر دام فریبم      | میفکن سنگ بر جام شکبم        |
| ۸  | دهی وعده کنی پس کام بانی     | وزان آرام جان آرام بانی      |
| ۹  | زینجا با هک این گفتگو داشت   | که آن برداشت را آمد فرو داشت |
| ۱۰ | بدین وعده بغایت شاد مانم     | ولی گر باشد این بخت چه داغم  |
| ۱۱ | برآمد بانگ ره دانان به تجیل  | که اینک شهر مصر و ساحل نیل   |
| ۱۲ | هزاران تن سوار و پا پیاده    | خروشان بر لب نیل استاده      |
| ۱۳ | غریز مصر را در حق گذاری      | بکف بهر شاران عماری          |
| ۱۴ | طبقهای ز راز زردم پر         | طبقهای دگر از گوهرو در       |
| ۱۵ | گهر ریزان بر صاحب شاران      | چو بر طرف چمن ابر بهاران     |
| ۱۶ | ز بس کفاز و گوهرفشان شد      | عماری در زرد و گوهرفشان شد   |
| ۱۷ | نمی آمد ز گوهرف ریز مردم     | دران ره مرکبان از بر زمین    |
| ۱۸ | چو گشتی سم سپان آتش افکن     | ز لعل و نعل بودی سنگ آهن     |
| ۱۹ | همه صفها کشیده میل در میل    | نثارشان گشته از لب نیل       |
| ۲۰ | به نیل اندر شد از درهای شاهی | چو پرگو هر صدف هر گوش ماهی   |
| ۲۱ | شد از نذل درم ریزان بسیار    | ننگش نیز چون ماهی درم وار    |
| ۲۲ | بدین آرایش شایانه رفتند      | بدولت سوی دولتخانه رفتند     |
| ۲۳ | سرای بلکه در دنیا بستی       | ز فرشتش ماه خستی مهر خستی    |

نخست از من بجای دل ربودی  
که از دیوانگی بندم نندای  
چو شد از تو شکست خود ورستم  
چه داشتم که وقت چاره سازی  
مرا بس بود داغ بی نصیبی  
فزون کردی بدان درد غری  
معاذ الله چه باشد جان گذاریت  
منه در ره دگر دام فریبم  
میفکن سنگ بر جام شکبم  
وزان آرام جان آرام بانی  
که آن برداشت را آمد فرو داشت  
ولی گر باشد این بخت چه داغم  
که اینک شهر مصر و ساحل نیل  
خروشان بر لب نیل استاده  
بکف بهر شاران عماری  
طبقهای ز راز زردم پر  
طبقهای دگر از گوهرو در  
گهر ریزان بر صاحب شاران  
چو بر طرف چمن ابر بهاران  
ز بس کفاز و گوهرفشان شد  
عماری در زرد و گوهرفشان شد  
نمی آمد ز گوهرف ریز مردم  
دران ره مرکبان از بر زمین  
چو گشتی سم سپان آتش افکن  
ز لعل و نعل بودی سنگ آهن  
همه صفها کشیده میل در میل  
نثارشان گشته از لب نیل  
به نیل اندر شد از درهای شاهی  
چو پرگو هر صدف هر گوش ماهی  
شد از نذل درم ریزان بسیار  
ننگش نیز چون ماهی درم وار  
بدین آرایش شایانه رفتند  
بدولت سوی دولتخانه رفتند  
سرای بلکه در دنیا بستی  
ز فرشتش ماه خستی مهر خستی

نخست از من بجای دل ربودی  
که از دیوانگی بندم نندای  
چو شد از تو شکست خود ورستم  
چه داشتم که وقت چاره سازی  
مرا بس بود داغ بی نصیبی  
فزون کردی بدان درد غری  
معاذ الله چه باشد جان گذاریت  
منه در ره دگر دام فریبم  
میفکن سنگ بر جام شکبم  
وزان آرام جان آرام بانی  
که آن برداشت را آمد فرو داشت  
ولی گر باشد این بخت چه داغم  
که اینک شهر مصر و ساحل نیل  
خروشان بر لب نیل استاده  
بکف بهر شاران عماری  
طبقهای ز راز زردم پر  
طبقهای دگر از گوهرو در  
گهر ریزان بر صاحب شاران  
چو بر طرف چمن ابر بهاران  
ز بس کفاز و گوهرفشان شد  
عماری در زرد و گوهرفشان شد  
نمی آمد ز گوهرف ریز مردم  
دران ره مرکبان از بر زمین  
چو گشتی سم سپان آتش افکن  
ز لعل و نعل بودی سنگ آهن  
همه صفها کشیده میل در میل  
نثارشان گشته از لب نیل  
به نیل اندر شد از درهای شاهی  
چو پرگو هر صدف هر گوش ماهی  
شد از نذل درم ریزان بسیار  
ننگش نیز چون ماهی درم وار  
بدین آرایش شایانه رفتند  
بدولت سوی دولتخانه رفتند  
سرای بلکه در دنیا بستی  
ز فرشتش ماه خستی مهر خستی





|    |                               |                                  |
|----|-------------------------------|----------------------------------|
| ۱  | مقیمان حرم در با کاسه         | اینان حرم در کار ساریه           |
| ۲  | زخاتوان مصری هم نشینان        | بر عنائی و خوبی نازغبان          |
| ۳  | همه هم قامت و هم زاد با او    | ز ذوق هم نشینی شاد با او         |
| ۴  | ز لیا با همه در صفه بار       | که یکسان باشد انجا یار و غبار    |
| ۵  | بساطی خرمی انگنده بودی        | دروغی بر خون دولت پر خنده بودی   |
| ۶  | به ظاهر با همه گفت و شنود است | ولی دل جای دیگر در کرد و کرد است |
| ۷  | لبش با خلق در گفتار می بود    | ولی جان و دلش با یار می بود      |
| ۸  | از آن بار کران در شادی و غم   | بنو دوش با کسی می نهند محکم      |
| ۹  | بصورت بود با مردم شسته        | به معنی از همه خاطر گشته         |
| ۱۰ | ز وقت صبح تا شب کارش این بود  | میان دوستان کردارش این بود       |
| ۱۱ | چو شب بر چهره مشکین برده بستی | چو مه در برده اش تنهائی          |
| ۱۲ | خیالی دوست را در خلوت راز     | نشان می تا سحر بر بسند راز       |
| ۱۳ | بزانوی ادب شستش پیش           | بعضی اورسانندی غم خویش           |
| ۱۴ | ز ناله جنگ محنت ساز کردی      | سرود بخودی آغاز کردی             |
| ۱۵ | بدو گفتی که ای مقصود جانم     | به مصرار خویشین دادی نشانم       |
| ۱۶ | غریز مصر گفتی خویش را نام     | غزیری روزیت با و سر انجام        |
| ۱۷ | بفرم تاج غن از غزیریت         | سرو آثار دولت از کثرتیت          |
| ۱۸ | بمصر امر فرم مجور و غریبم     | ز اقبال و صالت بی نصیبم          |
| ۱۹ | نداغم تا یکی سوزم درین داغ    | چراغ محنت افزوم بدین داغ         |
| ۲۰ | بیا و رونق باغ دلم باش        | بوصلت مرهم داغ دلم باش           |
| ۲۱ | بنومیدی کشیدار عشق کارم       | سروش غیب کرد امیدوارم            |
| ۲۲ | بدین امید اکنون زنده ماندم    | ز دامن گردنومیدی نشاندم          |
| ۲۳ | بنوری که رجالت بر دلم یافت    | یقین دارم که آخر خواهم یافت      |

اینان حرم در کار ساریه  
بر عنائی و خوبی نازغبان  
ز ذوق هم نشینی شاد با او  
که یکسان باشد انجا یار و غبار  
دروغی بر خون دولت پر خنده بودی  
ولی دل جای دیگر در کرد و کرد است  
ولی جان و دلش با یار می بود  
بنو دوش با کسی می نهند محکم  
به معنی از همه خاطر گشته  
میان دوستان کردارش این بود  
چو مه در برده اش تنهائی  
چو ناله جنگ محنت ساز کردی  
سرود بخودی آغاز کردی  
به مصرار خویشین دادی نشانم  
غزیری روزیت با و سر انجام  
سرو آثار دولت از کثرتیت  
ز اقبال و صالت بی نصیبم  
چراغ محنت افزوم بدین داغ  
بوصلت مرهم داغ دلم باش  
سروش غیب کرد امیدوارم  
ز دامن گردنومیدی نشاندم  
یقین دارم که آخر خواهم یافت

نصیبی از وصل ۱۲ ش ۱۱ قوله کشیدار عشق کارم آه ای بابا بوسی رسید بسبب عشق کار من یعنی از وصل محبوب ما امید شد  
۱۲ قوله سروش ضمتین فرشته وحی یا الهام از طرف حق سبحانه تعالی برساند ۱۳ قوله بدین امید اکنون آه  
ای باین امید که فرشته غیب مراد داده بود و هنوز زنده ام و نا امید نیستم بسبب آن نور که از جمال تو بر دلم تافته یقین کردم  
و یقین دارم که ترا خواهم بافت ۱۴ ق ۱۲



۱ به صحرای خن نه از گرم کام  
۲ متاشکن ز روی او مثالی  
۳ جو گیر درای رفتن زین دبارت  
۴ اگر میش آیدت گبخت خرامان  
۵ لوگر منی برای کار وانی  
۶ به چشم من به بین آن شاه جارا  
۷ بود کان دستا ز چون به نیم  
۸ ز وقت صبح تا خورشید بایان  
۹ دل پر درد و چشم خونشان  
۱۰ چو شد خورشید شمع جلوس افروز  
۱۱ پرستاران به پیشش صف کشید  
۱۲ بان صفای دلان و پاک جنبه  
۱۳ بهر روز و شبی این بود حالش  
۱۴ چو در خانه دل او تنگ گشتی  
۱۵ گهی باداغ سینه ز آه و ناله  
۱۶ از آن گلخ به لاله راز گشتی  
۱۷ گهی چون سیل سردادی بتجیل  
۱۸ نهامی در میان با او غم خویش  
۱۹ بسر سیر و زینسان روزگاری  
۲۰ که یارش از کد امین ره بر آید  
۲۱ بیاجامی که همت بر گمارم  
۲۲ ز لایحا با دل امیدوار است  
۲۳ ز حد بگذشت در و انتظارش

به صورتخانه چین گیر آرام  
بدم آور بیوی او خالی  
بهر که و دوری کافه گذارت  
بیاد او وزن دستش بد امان  
درو سالار گشته و لسانی  
باین کشور رسان آن کاروانرا  
گلی از گلبن بسجده چشم  
بجوالا گاه روز آمد شنبان  
ببا و صدم این داستان داشت  
ز لایحا همچو خورشید انجمن سوز  
رفیقان با جالش آر میدند  
سجاده آورده راه درسم دینه  
بدین آیین گشتی ماه و سالش  
بغرم گشت نیز آهنگ گشتی  
بدشت فراختی جنبه چو لاله  
ز داغ دل سخنها باز گشتی  
شدی با دیده گریان سویی  
زوی در نیل دلق ماتم خویش  
بره میداشت چشم انتظار ی  
چو خورشید طلوع شود چون مهر بر آید  
ز کنگان ماه گنغا زار بر ارم  
نظر بر شاه راه انتظار است  
و او بخشش کنم از وصل یارین

بهر صورتخانه چین گیر آرام  
بدم آور بیوی او خالی  
بهر که و دوری کافه گذارت  
بیاد او وزن دستش بد امان  
درو سالار گشته و لسانی  
باین کشور رسان آن کاروانرا  
گلی از گلبن بسجده چشم  
بجوالا گاه روز آمد شنبان  
ببا و صدم این داستان داشت  
ز لایحا همچو خورشید انجمن سوز  
رفیقان با جالش آر میدند  
سجاده آورده راه درسم دینه  
بدین آیین گشتی ماه و سالش  
بغرم گشت نیز آهنگ گشتی  
بدشت فراختی جنبه چو لاله  
ز داغ دل سخنها باز گشتی  
شدی با دیده گریان سویی  
زوی در نیل دلق ماتم خویش  
بره میداشت چشم انتظار ی  
چو خورشید طلوع شود چون مهر بر آید  
ز کنگان ماه گنغا زار بر ارم  
نظر بر شاه راه انتظار است  
و او بخشش کنم از وصل یارین

گشت ۱۲ اش ۱۲ قوله بان صفای دلان و پاک جنبه  
تنگ گشتی آه تنگ بافتح و کاف عجمی طویل گردین و سیر کردن و آهنگ معنی در شب بلند کرده است بدلا لاله بر گلی را گویند که خود را داشته چو لاله  
معنی بر آوردن و بلند کردن چنانچه لاله جنبه خود را که عبارت از گل و لعل است بدلا لاله بر گلی را گویند که خود را داشته چو لاله  
شما واقع شود لاله لعل مراد باشد که میانه وی مقدار بسیار است و آن بسیاری را بسویدای دل نسبت کرده اند و آنرا لاله لغمان نیز گویند  
۱۲ قوله از آن گلخ به لاله آه ای را مستحق خود بالاله صحرای سیگفت ۱۲ اش ۱۲ قوله گهی چون سیل آه ای گاهی مانند سیلاب سرخوردن شافق میدادای



چرخش باشد که بعد از نظاری

با میدی رسد امید واری

آغاز و آسان حسد برون برادران یوسف علیه اسلام

و نظار کشیدن ایشان بر مقام وی به اتفاق

و بر خامه رستاد و کهن زاد

که یوسف چون بخوبی بر برادران

بسان مردمش در دیده بست

گرفتگی با وی نهان لطفا پیش

ورختی بود در صحن سرایش

ستاده در مقام استقامت

چو سگان صوامع سبز پوشی

بی تسبیح سر بر پیش زبانی

گذاشته شاخ زین فیروزه گاش

بهر فرزند کش دادی خداوند

هماندم تازه شاخ بر میدی

چو در راه طاعت یانها و می

بجز یوسف که از تائید بخشش

نهال باغ جان بود او نش

شبی پنهان را خوان باید رفت

و عاکن تا کفیل کار و شتم

که از عهد جوانی تا پیری

دهد در جلوه گاه جنگ بازی

پدر روی تضرع با خدا کرد

رسید از سدره پیک ملک سر

درین نامه چنین داد و سخن

دل یعقوب را مستوف خود ستا

ز فرزند آن دیگر دیده بر بست

که بروی رشکشان بر دم بندی

به سبزی و خوشی بخت فرشت

فکنده بر زمین ظل گرفت

ز جنبش تیز و جدی پر فروشی

بنام این و عجب تسبیح خوانی

ملاک کشته گنجشکان شاخش

از آن خرم درخت سدره ماه

که با قدش برابر سر کشیدی

بدستش زان عصائی سبز دای

عصا لایق نیاید زان درختش

که با او شاخ چوبی همسراید

که ای بازوی سحبت با طهرت

برو یا ند عصائی از بستم

گند هر جا که افتد و سنگیری

مرا بر هر برادر سر فراری

برای خاطر یوسف دعا کرد

عصائی سبز در دست از زبر جد

نورج

درین نامه چنین داد و سخن  
دل یعقوب را مستوف خود ستا  
ز فرزند آن دیگر دیده بر بست  
که بروی رشکشان بر دم بندی  
به سبزی و خوشی بخت فرشت  
فکنده بر زمین ظل گرفت  
ز جنبش تیز و جدی پر فروشی  
بنام این و عجب تسبیح خوانی  
ملاک کشته گنجشکان شاخش  
از آن خرم درخت سدره ماه  
که با قدش برابر سر کشیدی  
بدستش زان عصائی سبز دای  
عصا لایق نیاید زان درختش  
که با او شاخ چوبی همسراید  
که ای بازوی سحبت با طهرت  
برو یا ند عصائی از بستم  
گند هر جا که افتد و سنگیری  
مرا بر هر برادر سر فراری  
برای خاطر یوسف دعا کرد  
عصائی سبز در دست از زبر جد  
نورج

شدی اشخ را بریده حضرت یعقوب از آن عصائی بدست آن فرزند سید اندوای حضرت یوسف که در وقت تولد حضرت شاهی  
از آن درخت بر نیامد ۱۲ قوله شبی پنهان را خوان آه ای یک شب حضرت یوسف پوشیده از برادران باید رفتند که ای  
پدر من کوشش تو با طهر برابر است ایچ و عاکی می قبول می شود برای من دعا کن تا کسیکه ضامن کار و گشت هست یعنی حق سبحانه  
تعالی مرا عصائی از بستم عطا فرماید تا آن عصا از وقت جوانی تا عهد پیری هر جا که باشم دستگیر من باشد  
و اسلام

۱ نه زخم نشه آيام و دیده  
۲ قوی فوت کران چمت سبک  
۳ پیام آورده کین فضل الهی است  
۴ چو شد یوسف از آن خفته قوی دست  
۵ برایشان آن عصا از دست هستی  
۶ بخوابستند از آن هر یک خیالی  
۷ ز اول طبع از آن زندگی داد

نه هیچ آره دوران کشیده  
نیا لوده به تنک روغن و رنگ  
ستون بارگاه یادشاهی است  
ز حمر حلا سد انرا پشت شکست  
کران ترا آمد از صد چوب و سستی  
نشانند از حد در دل نهالی  
ولی آخر بر سر مسدگی داد

خواب دیدن یوسف علیه السلام که آفتاب و ماه تاب و یازده ستاره  
و بر اسجد که کردند و شنیدن اخوان آنرا و زیادت شدن حدشان

۱ خوش آن کردند صورت یار  
۹ دلش بیدار چشمش در شکر خواب  
۱۰ پوشیده ز ناپاینده دیده  
۱۱ شبی یوسف به پیش چشم یعقوب  
۱۲ بخوابش نهاد سر سبالین  
۱۳ ز شیرین خند آن لعل شکر خند  
۱۴ چو یوسف نرگس سیراب بکناه  
۱۵ پدر گفت ای شکر شرمند تو  
۱۶ بگفت خواب دیدم مهر و مهر را  
۱۷ که یکسر داد و تعظیم بدادند  
۱۸ پدر گفت که بس کن زین سخن بس  
۱۹ مباد این خواب را اخوان بداند  
۲۰ ز تو در دل هزاران غصه دارد  
۲۱ نیارند از حد این خواب آفتاب

ز سحر چشم بندان چشم بسته  
ندیده کس چنین بیدار در خواب  
ولی بخشوده با پاینده دیده  
که پیش او چو چشمش بود محبوب  
بخنده لعل نوشین کرد شیرین  
بدل یعقوب شوری در گنجند  
چو بخت خویش چشم از خواب  
چه موجب دانست که خنده تو  
در خنده که اکب یازده را  
بسجده پیش رویم سر نهادند  
گلو این خواب ز نهار با کس  
به بیداری صد آزارت رسانند  
درین غصه کیت فارغ گذارد  
که بس روشن بود تعبیر این خواب

فوقه که میسر داد ای همه آن مهر و مهر دستارگان حق تعظیم من ادا نمودند و مرا سجده کردند ۱۲ شش فقره پدر گفت که بس کن  
آه ای حضرت یعقوب بجز و شنیدن این خواب بجزت یوسف فرمودند که خاموش باش و هرگز با کسی مگو مباد برادران تو واقف  
شوند در بیداری و صد آزارت رسانند ۱۲ فقره ز تو در دل هزاران غصه دارند آه غصه معنی اندوه و فارغ حالی و کیت  
ای کی تر ۱۲ شش فقره نیارند از حد این خواب آفتاب  
و اسلام

۱۲ فقره که میسر داد ای همه آن مهر و مهر دستارگان حق تعظیم من ادا نمودند و مرا سجده کردند ۱۲ شش فقره پدر گفت که بس کن  
آه ای حضرت یعقوب بجز و شنیدن این خواب بجزت یوسف فرمودند که خاموش باش و هرگز با کسی مگو مباد برادران تو واقف  
شوند در بیداری و صد آزارت رسانند ۱۲ فقره ز تو در دل هزاران غصه دارند آه غصه معنی اندوه و فارغ حالی و کیت  
ای کی تر ۱۲ شش فقره نیارند از حد این خواب آفتاب  
و اسلام

۱ بیاوی بکند رخسیر بدب  
 ۲ نهادن باخوان در میان  
 ۳ باندک وقت در هر زمان  
 ۴ گران سرگز را سندان اوست  
 ۵ درون صدولا وررا کند خون  
 ۶ که سرخواهی سلامت سرنگه د  
 ۷ دیگر نتوان بدستان پای اوست  
 ۸ ز غصه پیرهن بر خود دریدند  
 ۹ که نشناسد زلف خود ضررا  
 ۱۰ که طفل خبر طفلی را نشاید  
 ۱۱ و دهران کو هر خود را فروغی  
 ۱۲ شود از صحبت آن ناشکی  
 ۱۳ بر دهم پدر فرزند ی با  
 ۱۴ نیفتد انقدر حشمت شناس  
 ۱۵ بسجده پیش او افتیم خاک  
 ۱۶ بناید جا جوی انقدر رسم  
 ۱۷ پدر را ما خود داریم فی او  
 ۱۸ و کرش خانه اش را با سیم  
 ۱۹ بر احباب بروی رویش از ما  
 ۲۰ که غمیان بر سر ما برگزید است  
 ۲۱ بهر ایش توان آواره سازیم  
 ۲۲ دوامی او بجز آواره گی  
 ۲۳ ز رفقه اختیار چاره از دست

پدر کرد این وصیت لیک  
 بیک کس گفت یوسف افشانه  
 شنیدستی که هر سرگز و بکشت  
 حکیمی گفت کان و جوهر و لبست  
 با سرگز و لب افتد بر سر  
 چو خوش گفت آن نکوگوی ملک  
 چو وحشی مرغ از قید قفس جست  
 چو اخوان قصه یوسف شنیدند  
 که یارب حشمت در خاطر پدر را  
 معنی داند که از طفلی چه آید  
 بهر یک چند بر با فد و فروغی  
 خور و آن پیر سکینان فری  
 کند قطع نکو پیوند  
 پدر کرد دست از میان سر کشید  
 بهوس وار که ما از تیرگی پاک  
 نه تنها ماکه ما در با پدرم  
 پدر را ما خود داریم فی او  
 اگر روز هست در صحرای شبیم  
 بر اعدا قوت بازویش از دست  
 بجز حلیت گری از وی چه بدست  
 بیانا کار خود را چاره سازیم  
 چو با ما بر سر غمخوارگی نیست  
 بیاید چاره ساز بر میانست

و آن کس که در میان  
 بیک کس گفت یوسف افشانه  
 شنیدستی که هر سرگز و بکشت  
 حکیمی گفت کان و جوهر و لبست  
 با سرگز و لب افتد بر سر  
 چو خوش گفت آن نکوگوی ملک  
 چو وحشی مرغ از قید قفس جست  
 چو اخوان قصه یوسف شنیدند  
 که یارب حشمت در خاطر پدر را  
 معنی داند که از طفلی چه آید  
 بهر یک چند بر با فد و فروغی  
 خور و آن پیر سکینان فری  
 کند قطع نکو پیوند  
 پدر کرد دست از میان سر کشید  
 بهوس وار که ما از تیرگی پاک  
 نه تنها ماکه ما در با پدرم  
 پدر را ما خود داریم فی او  
 اگر روز هست در صحرای شبیم  
 بر اعدا قوت بازویش از دست  
 بجز حلیت گری از وی چه بدست  
 بیانا کار خود را چاره سازیم  
 چو با ما بر سر غمخوارگی نیست  
 بیاید چاره ساز بر میانست

۱۱ قول اگر روز هست در صحرای شبیم آه شبان با صبح چنانده که بتابش را می گویند ۱۲ سن ۱۳ قول پدر را ما خود داریم آه صبحه راجع  
 بسوی یوسف علیه السلام است ۱۴ هوا داریم ای دوستداریم ۱۵ قول بر اعدا قوت بازویش از ما است بر با لقمه یعنی  
 زانو ۱۶ سن ۱۷ قول بجز حلیت گری آه صبحه وی راجع بسوی یوسف علیه السلام و فاعل دید و کرد یعقوب ۱۸ سن  
 ۱۹ قول بیانا کار خود را آواره و آوار بعد الف یعنی بر آکنده و پیریشان ۲۰ سن ۲۱ قول چو با بر سر آه صبحه و راجع  
 بسوی یوسف علیه السلام است ۲۲ سن ۲۳ قول ساید چاره ساز بر آه چاره یعنی پدر و علاج شبان است  
 ای مستعد نشدن ۲۴

|    |                              |                                      |
|----|------------------------------|--------------------------------------|
| ۱  | چو خاری برود از شور بختی     | باید کند ناکسته در ختی               |
| ۲  | نقد جاره سازی عهد سلطنت      | بغرم مشورت بچا نشین                  |
| ۳  | مشورت کردن برادران با یکدیگر | که یوسف علیه السلام از این سر بر اند |
| ۴  | چو آید مشکلی پیش خردمند      | کز آن مشکل فتنه در کار او بند        |
| ۵  | کند عقل و گر با عقل خود یار  | که تا در حل آن گردد مدد و گار        |
| ۶  | ز یک شمعش نگیرد نور خانه     | فرد و شمع دیگر در میان               |
| ۷  | ولی هستان سخن در رشتن        | بصدر رستی بالانشینان                 |
| ۸  | نه در کج و هر یفان کج اندیش  | که گردد از دو کج و کج روی پیش        |
| ۹  | چو مجلس ساختند اخوان یوسف    | برای مشورت در شتاب یوسف              |
| ۱۰ | یکی گفت از حسرت خون مارت     | بخون ریزش باید حیل و حجت             |
| ۱۱ | ز دشمن ریز خون چون با فتنی   | که از دشمن بخون ریزی توان            |
| ۱۲ | یکی گفت این به بد نیست رانی  | که اندیشیم قتل بیگینای               |
| ۱۳ | اگر اسپ جفا را نیم حسرت      | نه در کشتن مسلمانیم حسرت             |
| ۱۴ | غرض زین بقعه بیرون بردن      | نه کشتن یا زدن یا مردن است           |
| ۱۵ | همان به کافکینش از بد رو     | بهایل وادی محروم و مجهول             |
| ۱۶ | بیابانی در و خردام و ددنی    | بجز رو باه و گرگ زینک بدنی           |
| ۱۷ | نباشد آب و جراثیم نمید       | نباشد نان او خور قرض خورد            |
| ۱۸ | نه در وی سائیه غیر از شب تار | نه در وی بستی غیر از شر خار          |
| ۱۹ | چو یک چند اندر و آرام گیرد   | به مرگ خویشین پیشکسیرد               |
| ۲۰ | نگردد تیغ مار کین بختش       | بهیم از تیغ نیز نک و فتنش            |
| ۲۱ | و کر یک گفت قتل دیگر است این | چه جای قتل از آن چه بدر است این      |
| ۲۲ | شنیدم زیر خنجر جان سپردن     | به است از کرسنه یا نشسته مردن        |
| ۲۳ | صواب آنست که نذر دور و نزدیک | طلبداریم و چای تنک و تارک            |

۱۱ چو خاری برود از شور بختی  
۱۲ نقد جاره سازی عهد سلطنت  
۱۳ مشورت کردن برادران با یکدیگر  
۱۴ چو آید مشکلی پیش خردمند  
۱۵ کند عقل و گر با عقل خود یار  
۱۶ ز یک شمعش نگیرد نور خانه  
۱۷ ولی هستان سخن در رشتن  
۱۸ نه در کج و هر یفان کج اندیش  
۱۹ چو مجلس ساختند اخوان یوسف  
۲۰ یکی گفت از حسرت خون مارت  
۲۱ ز دشمن ریز خون چون با فتنی  
۲۲ یکی گفت این به بد نیست رانی  
۲۳ اگر اسپ جفا را نیم حسرت  
۲۴ غرض زین بقعه بیرون بردن  
۲۵ همان به کافکینش از بد رو  
۲۶ بیابانی در و خردام و ددنی  
۲۷ نباشد آب و جراثیم نمید  
۲۸ نه در وی سائیه غیر از شب تار  
۲۹ چو یک چند اندر و آرام گیرد  
۳۰ نگردد تیغ مار کین بختش  
۳۱ و کر یک گفت قتل دیگر است این  
۳۲ شنیدم زیر خنجر جان سپردن  
۳۳ صواب آنست که نذر دور و نزدیک

۱۱ چو خاری برود از شور بختی  
۱۲ نقد جاره سازی عهد سلطنت  
۱۳ مشورت کردن برادران با یکدیگر  
۱۴ چو آید مشکلی پیش خردمند  
۱۵ کند عقل و گر با عقل خود یار  
۱۶ ز یک شمعش نگیرد نور خانه  
۱۷ ولی هستان سخن در رشتن  
۱۸ نه در کج و هر یفان کج اندیش  
۱۹ چو مجلس ساختند اخوان یوسف  
۲۰ یکی گفت از حسرت خون مارت  
۲۱ ز دشمن ریز خون چون با فتنی  
۲۲ یکی گفت این به بد نیست رانی  
۲۳ اگر اسپ جفا را نیم حسرت  
۲۴ غرض زین بقعه بیرون بردن  
۲۵ همان به کافکینش از بد رو  
۲۶ بیابانی در و خردام و ددنی  
۲۷ نباشد آب و جراثیم نمید  
۲۸ نه در وی سائیه غیر از شب تار  
۲۹ چو یک چند اندر و آرام گیرد  
۳۰ نگردد تیغ مار کین بختش  
۳۱ و کر یک گفت قتل دیگر است این  
۳۲ شنیدم زیر خنجر جان سپردن  
۳۳ صواب آنست که نذر دور و نزدیک





۱ که از خانه ملالت خواست مارا  
۲ اگر باشد اجازت قصد داریم  
۳ برادر یوسف آن نور و دیده  
۴ چه باشد کشم با همراه سازی  
۵ بکنج خانه مانده روز تا شب  
۶ گهی با نوره صحرای نور ویم  
۷ گهی از کوفه سفیدی شیر ویم  
۸ ز فرش سبزه باز نگاه سازیم  
۹ ربایم از سر لاله کلاهش  
۱۰ زده بالا بسان کبک دامن  
۱۱ بیک جا گله آهوجر نیم  
۱۲ بود طبعش بدینماشا و کرد  
۱۳ ز جد گرچه بیزار اعجب به سازی  
۱۴ چه یعقوب این سخن بنید زین  
۱۵ بگفتا بردن وی کی بسندم  
۱۶ ازان بر رسم کزو غافل نشنید  
۱۷ درین ویرینه دشت محنت گنیز  
۱۸ بدان نازک بدن دندان بماند  
۱۹ چو آن افسونگران اثر ببیند  
۲۰ که آخر مانده زمین سستیم  
۲۱ نه گرگ از شیر مردم خوار باشد  
۲۲ چو زینان کرد یعقوب این سخن  
۲۳ به صحرای بردن یوسف رضا داد

یو ای رفیق صحرایست مارا  
که فروار روز در صحرایم  
ز کم سانی به صحرایم رسیده  
بهر آیش مارا سر فرازی  
فارغ خدایم رع و لعیب  
گهی بر پشت کوه میشه گردیم  
گهی تیرین و خندان شیر ویم  
بروی لاله زاری راه سازیم  
کنم از فرق یوسف جلوه کش  
مسان سبزه سازیش حمان  
ز کج و گریک راز بهره داریم  
ز اندوه وطن آزاد گرد  
نخند و طبع کو دکت جز بباری  
گر بیان رضا چید زستان  
کران کرد و درون اندوه ندیم  
ز خفت صورت حالتی به پند  
کهن گرگی بروندان کند نیز  
تنش را بکه جانم را در اند  
ضون دیگر از نور و دمیدند  
که هر ده تن بگری در نیایم  
بجنگ ما چو رو به خوار باشد  
ز غدر انگیزش گردید خاموش  
بلا را در بار خود صلا داد

یوسف را در این صحنه دیدم که در میان کوه و دریا می‌رفت و می‌آمد و در هر حال به یاد پدرش بود و در هر وقت که به یاد پدرش می‌افتاد اشک در چشمانش می‌بارید و می‌گفت ای پدر من در کجای هستی و کی می‌توانم به تو پیوندم  
و در این میان به یاد آن روز افتاد که در خانه پدرش بود و پدرش به او می‌گفت ای پسر من تو را به این سفر می‌فرستم تا به تو آموختن و به تو تجربه دهی و تو به یاد من باش و به یاد من باش  
و در این میان به یاد آن روز افتاد که در خانه پدرش بود و پدرش به او می‌گفت ای پسر من تو را به این سفر می‌فرستم تا به تو آموختن و به تو تجربه دهی و تو به یاد من باش و به یاد من باش  
و در این میان به یاد آن روز افتاد که در خانه پدرش بود و پدرش به او می‌گفت ای پسر من تو را به این سفر می‌فرستم تا به تو آموختن و به تو تجربه دهی و تو به یاد من باش و به یاد من باش

فرزندان شنید و دل یوسف علیه السلام نیز بخت وشت و بهمانی گوه و صحرایم دید و دل برالم بجران نهاد و بقضای ربانی رضا داد  
فرمود تا سر و تن یوسف را بسته و موبش را شانه زده جامای لطیف پوشانیده و قیصر حضرت ابراهیم علی نبیا و علیه السلام حضرت  
جبرئیل علی نبیا و علیه السلام وقت وقوع آن در آن مرودی آنرا از بهشت آورد و ابراهیم خلیل الله را پوشانیده و به میراث یعقوب  
علی نبیا و علیه السلام رسیده بود چون بقوه مبارک وی می‌است و بهرامی تا شجره الوداع در واز کفان بود و بیرون آمد و یوسف را در کف کفن  
و گریان و مالان و دوع کرد و گویند چه و صبت کرد از آن جمله لافس الله بکل حال و او اوقات فی بلیه پستمن بالند و اکثر من لاسی الله نعم الولی  
نعم الولی و نعم النصیر است

[illegible]

فغان زین چرخ دولابی که هر روز  
غزالی در ریاض جان چرند  
چو یوسف را بدان گر کان سپردند  
به چشمان پدر تامل می نمودند  
گهی آن بر سر و دوشش گزشتی  
چو پادشاه من صحرانها دند  
ز دوشش مرحمت بارش میکنند  
بر پهنه پا قدم بر خار میزد  
نکنند که گشاده بر خار میگرد  
کف پائی که میبودش ز گل نیک  
چو مانی پس از آن ده نخب  
به تیغ قطع باء اندست کوتاه  
چو زخمی شیش کردی زخم سلی  
به لبه ارقا اولست و سستی  
چو با ایشان شدی بهیلو بهیلو  
کسی کان کوش را مالدهشت  
بزاری هر که او من شیدی  
بگریه هر که او ریافتادی  
بناله هر که آواز کردی  
چو صد نومید ز ایشان ناله بردادی  
گهی در خون و گه در خاک گشت  
کجائی ای پدر حسنه کجائی

۱ از پیش بدو در چاه افکندن اورا  
۲ بجای افکند ما بی دل از روز  
۳ نهد در رخ گریست درنده  
۴ فلک گفتا که گرگان بره بروند  
۵ ز کید بگر مبر سین می ربودند  
۶ که این تنگ اندر نخوتش گشت  
۷ برو دست خفاکاری کشاوند  
۸ سبان خار و خارش نگذند  
۹ بگل از خار و خس سمار می زد  
۱۰ کف سیم ز خار و باره می زد  
۱۱ ز خون در خار و خار گشت گزنگ  
۱۲ طباخچه کردیش رخسار رنجه  
۱۳ که سر خنجه زند با خنجه ماه  
۱۴ قهائش چون رخ بدخواه نبلی  
۱۵ که بند آن قفا از وی شکستی  
۱۶ رسیدی ما بش گوشش زهر سو  
۱۷ جز انگشت نباشد هیچ درشت  
۱۸ به نیزاری گریانش دریدی  
۱۹ بجنده بر سر او با نهادی  
۲۰ نواهای مخالف ساز کردی  
۲۱ ز خون ویده بر گل لاله میگذاشت  
۲۲ زانده دل صد خاک گفت  
۲۳ ز حال من چنین غافل جراتی

۱ بیا بگر کنیزک ز اوگان را  
۲ بیا بگر مرا تا در چه حال  
۳ غریز خویش را خود خوار کردی  
۴ مرا در جنگ بهر آن نگذری  
۵ که با کام و دست در دل چه دارند  
۶ گلی گزرونده جانت و میدانیست  
۷ چنان از تنگی مینابانده  
۸ نهال ناز پرورده بستی  
۹ چنان از با وجود افتاد برخاک  
۱۰ موی کزوی شب را نور بودی  
۱۱ رسیدش از فلک زانسان بالی  
۱۲ بدینسان بود حالش تا سه و سنگ  
۱۳ از زور می از ایشان سخت روی  
۱۴ که ناگه بر سر چاهی رسیدند  
۱۵ پهی چون گور ظالم تنگ و تیره  
۱۶ لب او چون دانی از دانی  
۱۷ در و شرح درون مردم آزار  
۱۸ در نقطه اندوه و دورش  
۱۹ محیطش بر یکدورت مرکزش دور  
۲۰ نفس زن کرد و یکدم نشستی  
۲۱ چو ایشان وضع آن گلچهره مرا  
۲۲ و کردار از جفاشان وادروست  
۲۳ که گریه سنگ را معلوم کنستی

ز راه عقل و دین افتادگان را  
بدست این جوان با بیا لم  
بدست دشمنان افکار کردی  
غزالی در کف گرگان ننگدی  
حق الطاف تو چون میگذازند  
بر و باران احسانت چکید  
که فی رنگ اندرونی آب مانده  
که درستان سرای عمر کنستی  
کز جوید بلندی خار و خاشاک  
ز ظلمت های دوران دور بودی  
که جوید لعل نور از طلا سله  
از وصل و از ان سنگین و لا جنگ  
ازو گرمی و از ایشان سرد گونی  
ز رفتن بر لب چاه آرمیدنا  
ز تار یکیش چشم عقل حسره  
بی قوت از برون مردم ربانی  
برای مروح آزاری بر آزار  
برون از طاقت اندیشه خورس  
هوایش بر عفوشت چشمه اش شور  
نفس را بر نفس زن راه بستی  
بندیدند آن بی بهره چه را  
بنوعی ناله و فریاد بر دست  
ز تیرهش نرم تر از موم گشتی

بیا بگر کنیزک ز اوگان را  
بیا بگر مرا تا در چه حال  
غریز خویش را خود خوار کردی  
مرا در جنگ بهر آن نگذری  
که با کام و دست در دل چه دارند  
گلی گزرونده جانت و میدانیست  
چنان از تنگی مینابانده  
نهال ناز پرورده بستی  
چنان از با وجود افتاد برخاک  
موی کزوی شب را نور بودی  
رسیدش از فلک زانسان بالی  
بدینسان بود حالش تا سه و سنگ  
از زور می از ایشان سخت روی  
که ناگه بر سر چاهی رسیدند  
پهی چون گور ظالم تنگ و تیره  
لب او چون دانی از دانی  
در و شرح درون مردم آزار  
در نقطه اندوه و دورش  
محیطش بر یکدورت مرکزش دور  
نفس زن کرد و یکدم نشستی  
چو ایشان وضع آن گلچهره مرا  
و کردار از جفاشان وادروست  
که گریه سنگ را معلوم کنستی

صراح مرکز میانه و اثره و عفوشت کند کی و دلکیزی پیوسته ۱۱ است شد قوله نفس زن آه نفس زن کنایت از جانور و شمار الیه او مرجع ضمیر پس چاه است  
۱۲ اش ملط قوله جفاشان و دفع آه دفع با لفظ دور کردن و کن چه کنایت از حضرت یوسف علی نبیا و علیه السلام و ناجیه معنی واد اول بزرگ  
دوم فرومایه سوم ناسره ۱۳ شد قوله و کردار از جفاشان آه اشارت بسوی برادران و جفا صاف بسوی شان و ظهور در انزال الف اگر چه  
بموجب قاعده کلیه واجب آگاهای برای ضرورت شعر خلاف آن بطوری آید چنانچه بعضی جادین کتاب و در مثنوی مولانا روم آمده است که مردی  
مکروه است و برای دفع این غم گفته اند که شان بیا ضمیر جمع اغایب باشد چون مرجع مفرد بودی جفاست گفتندی و چون بیا جمع آن جمعست جفاشان  
گفتندی و جفاست و این قاعده مشهور است که وقت جفاست امر بپایه سره مضاف شود



ولی انسا ز تیر آهنگ تر شد  
 خیه گویم که زجا ایشان چه کردند  
 بر انسا عد که گر بروی رسید  
 رسن بستند از موی بز ویش  
 میانش را که بودی موی مانند  
 کشیدند از بدن پیر این او  
 بقدر خود بریدند از ملامت  
 فرو داد و بختند آنکه بجای من  
 ز خوبی بود و خورشید جهان تاب  
 برون از آب درجه بود سنگی  
 چه دولت یافت آخر بنگران سنگ  
 ز اعل خوشکوار و سکر این  
 ستار نور رخس آنجا به روشن  
 شمیم کیسوان عطر ساین  
 ز نور طلعت آن هرگز نده  
 به لعل یزاند رخس پیر اینی بود  
 و ستادش با بر بهیم رضوان  
 رسید از سد رجبریل امین زود  
 برون آورد از آنجا پیرین را  
 از آن پس گفت ای بهر غمناک  
 که روزی این خیانت پیشگاه ترا  
 ز خود دریش تر میشست ساعتم  
 بر ایشان این جفا با راستناری



بشارت کر چنین تار یک جای  
دران صحرای شگفت اورا  
سنائی جانب نزل گمش برد  
بلی چون نیکیختی گنج یا بد  
حسودان هم دران نزدیکی  
همی بروند و ایم انتظارش  
ز حال کاروان آگاه نشند  
نهان گردند یوسف را ندانی  
بسوی کاروان گردند آهنگ  
پس از جد تمام و جد بسیار  
گرفتند تنگ مارانده است این  
بکار و خدمت آمدست پیوند  
ز نیکو بندگی فارغ نهادست  
چو گیر و بندۀ بدبندگی پیش  
به آن باشد که بفروشی به پیش  
در اصلاح ازین پس می گویم  
جو اندوی که ازجه بر کشید  
بمالک بود مشهور آن جو اند  
وزان پس کاروان محمل بستند  
زبان کاران که جنس جان فروشند  
خراج مصر یک دیدار از وی  
ولی این نریخ را یعقوب داند  
و هر کج سعادت ناخر و مند

برآمد بس جهان افروز مای  
ولی از دیگران بهفت اورا  
بسیار از خودش پوشیده بسپرد  
اگر نهان ندارد رنج یا بد  
ز حال او تفحص می نمودند  
که تا خود چون شود انجام کارش  
خبر جوایان بگرد چاه کشند  
برون نامد ز چاه الا صدائی  
که تا آرد یوسف را فر چنگ  
میان کاروان آمد پدیدار  
سراطوق و فغان بنده است این  
ره بگریختن گیرد بهر حسد  
فروشمیش اگر چه خانه ز او است  
ز نیکوئی کند بدبندگی پیش  
نداری از بدی در تاب سحیش  
بهر قیمت که باشد میفروشیم  
باندک صفتی ز ایشان خریدش  
بفلس چند مملوک خودش کرد  
بقصد مصر در محمل نشستند  
چنان جنس چنین از ان فروشد  
متاع جان بیک گنهار از وی  
ز لیا این خریداری تواند  
ستاند ز کوشیده و در همی چند

بشارت کر چنین تار یک جای  
دران صحرای شگفت اورا  
سنائی جانب نزل گمش برد  
بلی چون نیکیختی گنج یا بد  
حسودان هم دران نزدیکی  
همی بروند و ایم انتظارش  
ز حال کاروان آگاه نشند  
نهان گردند یوسف را ندانی  
بسوی کاروان گردند آهنگ  
پس از جد تمام و جد بسیار  
گرفتند تنگ مارانده است این  
بکار و خدمت آمدست پیوند  
ز نیکو بندگی فارغ نهادست  
چو گیر و بندۀ بدبندگی پیش  
به آن باشد که بفروشی به پیش  
در اصلاح ازین پس می گویم  
جو اندوی که ازجه بر کشید  
بمالک بود مشهور آن جو اند  
وزان پس کاروان محمل بستند  
زبان کاران که جنس جان فروشند  
خراج مصر یک دیدار از وی  
ولی این نریخ را یعقوب داند  
و هر کج سعادت ناخر و مند

چنین خوش شکلی قیمت کرده شود و طلا بر روی وزن نموده شود و در بای غیرت الهی جو ش زده بود که قیمت چنین  
شکل صدر را هم معده و کاسه و حواهد شد ۱۲ شش ۱۱ قوله بمالک بود آه فلس بافتی بخشی بنیز یعنی درم زبون و مملوک  
بنده و هر چه در ملک کسی باشد ۱۲ م ۱۱ قوله و هر کج سعادت آه فاعل و بد تا خر و مند است و مفعول آن بقریه حالیه  
محدوف ای متر بر و فاعل ستانده و هم تا خر و مند است و ز و بشارت بسوی آن مفعول محذوف یعنی متری ۱۲ ۱۱

رسایدن مالک یوسف را در حوالی مصر و فرستادن او شاه عزیز را به جمال

|    |                               |                                |
|----|-------------------------------|--------------------------------|
| ۱  | چو مالک را برون از دست بر کنی | فروشد با از آن سودا بکنی       |
| ۲  | مخنی آمد بروئی آن دلارای      | در آن ره بر زمین از شاد و شای  |
| ۳  | ببولش جان می برد و میرفت      | و منزل را یکی میکرد و میرفت    |
| ۴  | بمصر آمد چو نزدیک از ره دور   | میان مصریان شد قصه مشهور       |
| ۵  | که آمد مالک اینک از سفر باز   | بعبه افغانی غلامی گشته و مساز  |
| ۶  | غلامی می که رخشان آفتابی      | بدار الملک گیتی کا سیابی       |
| ۷  | بر اوج نیکوئی تابنده ماهی     | بملک دلبری فرخنده شاهی         |
| ۸  | ندیده با هزاران دیده افلاک    | چو او نقشش بصورت خانه خاک      |
| ۹  | چو شاه مصر این آواز شنید      | ازین غیرت بسی بر خویش          |
| ۱۰ | که خاک مصرستان جمال است       | به از گلهای این بستان محال است |
| ۱۱ | گل کز روضه فردوس خیزد         | ز شرم رویان بر خاک بریزد       |
| ۱۲ | عزیز مصر را گفت روان شو       | باستقبال سوی کاروان شو         |
| ۱۳ | بچشم خود بین آن ماه رورا      | بیا و خود بدین درگاه اورا      |
| ۱۴ | عزیز مصر رو در کاروان کرد     | نظر در روی آن آرام جان کرد     |
| ۱۵ | چنان دیدار او از خود رویش     | که بخود خواست تا آرد بچویش     |
| ۱۶ | ولی یوسف سرش از خاک برداشت    | به پیش روی خویش سجده نکند      |
| ۱۷ | که سرخیزش انکس چشم مباد       | که برگردن ز سر منت نهاد        |
| ۱۸ | عزیز آنکه ز مالک شد طلبکار    | کش آورد تا در شاه جهاندار      |
| ۱۹ | بگفت از آمدن فکری ندارم       | ولی از لطف تو امید دارم        |
| ۲۰ | که ما را این زمان معذور دارم  | با سایش درین منزل گذارم        |
| ۲۱ | بود و روزه چار آسوده گریزم    | که از پنج سفر بخوابم خورم      |
| ۲۲ | عبار از روی و چرک ازین شوم    | برین پاکیزه سوی شاه بوم        |

ازینست که در دست  
چو مالک را برون از دست  
مخنی آمد بروئی آن دلارای  
ببولش جان می برد و میرفت  
بمصر آمد چو نزدیک از ره دور  
که آمد مالک اینک از سفر باز  
غلامی می که رخشان آفتابی  
بر اوج نیکوئی تابنده ماهی  
ندیده با هزاران دیده افلاک  
چو شاه مصر این آواز شنید  
که خاک مصرستان جمال است  
گل کز روضه فردوس خیزد  
عزیز مصر را گفت روان شو  
بچشم خود بین آن ماه رورا  
عزیز مصر رو در کاروان کرد  
چنان دیدار او از خود رویش  
ولی یوسف سرش از خاک برداشت  
که سرخیزش انکس چشم مباد  
عزیز آنکه ز مالک شد طلبکار  
بگفت از آمدن فکری ندارم  
که ما را این زمان معذور دارم  
بود و روزه چار آسوده گریزم  
عبار از روی و چرک ازین شوم

چرا که سر تو جنبه پیش انکس که سر برگردن تو آتشیده و منت بر تو نهاده یعنی خالق کائنات جسم مباد زیرا که سجده بجنبه ذات حق سبحانه و تعالی دیگر برادر و انیت ۱۲ فوله عزیز آنکه آه ضمیر شین راجع بسوی یوسف علیه السلام است ۱۲ فوله عبار از روی آه چرک با کسر و کاف فارسی یعنی ریم اندام و بهندی آنرا میس گویند ۱۲ انکس



[illegible]

بخدمتگار می نشاند باز کردید  
بغیرت ساخت جان شاه را حقیقت  
بدار الملک خوبی شهر یاران  
همه زرکش قبا پوشیده در پشم  
بخدمه در شکر ریزی دمانشان  
ز گلر و بان مصری سرگزینند  
گفتندش عرض چشم خریدار  
بدعوی داریش صف در مقابل  
از نثار ترخان بازار او سر

چو زوار ساحل نیل فلک سر  
تو همچون خور کنار نیل کن جایی  
ز خاکت نیل را ده آبر و فی  
بسوی نیل شد حالی ستا بان  
سمن را پرده نیلو خرمی بست  
ز زرین بینه خور زراع شب داد  
که جیش غیب به شد دانش شرف  
چنان کرد و گردون صبح روشن  
چو سین سحر و آمد بر لب نیل  
که شد مهر از قدم آن مه آباد  
ز پا بوشش من آسودی چه بودی  
بر و نیل بر زد چشمه خویش  
طفیل نیل شود دست و پایش

بچارم روز موعده یوسف خور  
 یوسف گفت مالک کی دلا رای  
 ز خود کن کرده را بست و شونی  
 به حکم مالک آن خورشید تابان  
 بر بر سرین برد از برون دست  
 کلاه زرفشان از فرق بنهاد  
 کشد آنکه جهان بر این از فرق  
 نمود آن دو پیش از عطف دامن  
 از از ننگون بسته به تعجیل  
 ز جرج ننگون برخاست فریاد  
 بجای نیل من بودی چه بودی  
 بر آن شدوز که خود را افکند پیش  
 نه پند چشمه خود چون سرایش

بنیاد و علیہ السلام بود و راز شب کثایت از روی سر آن حضرت که از کلاه زرین برآمد گویا راز شنبه زرین آفتاب حاصل شد ۱۲ سن  
فوله کشید اما که چنان پیر این آه مه کثایت از روی یوسف علی بنیاد و علیہ السلام چون روی هنگام برآوردن پیر این در کربان پیر این ستو  
مسکیر دوازده سن برمی آید گویا کربان پیر این مغربا روی حضرت شد و دافش مشرق آن ۱۲ سن فوله نمود آن آه بمعنی منظر درآمد و بر  
بالفح بمعنی سینه و عطف بالکسر بمعنی جانب چون دور و دامن بهتره دور و کردون است و سببه و دوش آن حضرت بمنزله صبح روشن و باقی بمعنی  
ظاهر است ۱۲ سن فوله از رنیکون کرد و از ر بالکسر روید ۱۲ سن فوله بجای نیل آه ق عده فارسی مقصی است که من بودی و اسود می بفر





۱ لبش برین بافتان چون کشادی  
 ۲ بگفتن ای مهربان مادر چگونه  
 ۳ بر آن مجمع غلامی را که دیدی  
 ۴ ز عالم قبله گاه جان من است  
 ۵ بخواجه روی زیبا وی نمود است  
 ۶ به تن در تب بدل در تاب از یوم  
 ۷ درین منزل رسوایش فسادم  
 ۸ خراز خانمان آواره او حیات  
 ۹ بهر محنت که دیدی چند سالم  
 ۱۰ همه از آرزوی روی او بود  
 ۱۱ ز کوه افروخته بود بار من امروز  
 ۱۲ همه من شاوایوان که گردود  
 ۱۳ که دایم دیده گرد و روشن از وی  
 ۱۴ که یابد از لب جان بخش او کام  
 ۱۵ کمند جعد مشکبش که با فند  
 ۱۶ که باز و حاصل خود در ببالش  
 ۱۷ مرا به گرد و از وی حال یانی  
 ۱۸ چو دایه اتش او دید که چیت  
 ۱۹ بگفت ای شورش خود را نناند  
 ۲۰ صوری پیشه کردی روزگار  
 ۲۱ بود که نصیر مبدت بر آید  
 ۲۲ بعرض بیج آمدن یوسف غم و خرم  
 ۲۳ چو خوش وقتی و خرم روز کاری

بدان طحی چرا برون فداوی  
که گردافت من هر چه گویم  
ز ابل مصر و صف او شنیدی  
فدایش جان من جانان من است  
شکب از چاه شیلاوی ربودا  
ز دید ه عرق خون ناب از یوم  
بدین شهر از تنایش فداوم  
درین آواره کی بچاره اوست  
که بود از راحت بختی ظالم  
ز شوق قامت و لجوی او بود  
نذاغ چون شود کار من امروز  
ببخش شمع شبتان که گردد  
که این خانه گردد گلشن ازوی  
که گیرد درینا سه روش آرام  
ز وصل نخل سیمیش که لافد  
که سازد کحل و بده خاک پایش  
رسد و تتم بدین اقبال یانی  
چو شمع از آتش اوزار بگریست  
غم شب پنج روز خود نماند  
مکن جز صبر نیز امروز کاری  
ز این تره خورشیدت براید

[illegible]



برافروزد و چنانچه آشنائی  
چو یوسف شد بخونی گرم بازار  
بهر خیزی که هر کس دست است  
شنیدم که غش زالی بر آفت  
همین بس که چمن کاسه قاش  
منه ای با ملک میزد و چوب دست  
رخ او مطلع صبح صباخت  
ز سیمای صلاحش چهره پر نور  
نیار و بر زبان خبر رستی هیچ  
یکی شد زان میانده اول کار  
از ان بدره اگر خواهی شمارش  
خریداران دیگر خوش را ندند  
بر ان افرو و دولت مند و مگر  
بر ان دانای دیگر ساخت افرو  
بدین قانون ترفی می نمودند  
ز لجاجت زین معنی خبر دار  
خریداران دیگر لب به بستند  
غریب مصر را گفت ای نکور ای  
بجفا آنچه من دارم و دینند  
بیک نیمه بهایش بر نیاید  
ز لجاجت داشت در جی پر ز گوهر  
بنامی هر که زان درج مکنون  
بجفا کین که با در بهایش

ر بائی باید از داغ جدائی  
شدنش مصریان بجز خریدار  
وران بازار بیج او هوس است  
متنیده ریسما می جند و میگفت  
که در ملک خریداریش بشم  
که میخواد غلامی بی کم و کاست  
لب او کو هر کان ملاحظت  
ز خلاق کر امش سینه معمور  
نباشد در کلام او خم و بیج  
بیک بدره زر سرخش خریدار  
نیایی از درست زر هزارش  
بمتر لگه صد بدره رساندند  
بقدر وزن یوسف مشک او فر  
بوزنش لعل ناب و در مکنون  
ز انواع نقاشی می فرو دند  
مصاعف ساخت اینها را یکجا  
پس زانوی نومید می شستند  
برو بر مالک این قیمت بپای  
ز مشک و گوهر و زر در خرینه  
ادای او تمام از من نباید  
نذر جی بلکه برجی پر ز اختر  
خرام مصر بودی بلکه افزون  
بده ای کو هر جا نم فدایش

این است یعنی کت شخص اول پد خریدار یوسف بعرض یک بدره زر سرخ شد ۱۲ سن قوله از ان بدره آه درست صحتین و سین مصلحه بمعنی مهر  
زر و نقره خالص و ضمیرین در هر دو مصرعه عاید بدره است و درست اشرافی را نیز گویند ۱۲ سن ۱۳ قوله جزیداران یوسف آه خوش  
را ندان کتابت از می برون یعنی در خریداری حضرت یوسف قیمت بدره رسانند ۱۲ قد ۱۳ قوله بر ان افرو داه از فروبی نیز  
خوش و ناخوش ۱۳ قوله بر ان دانای دیگر آه نامی بجزم و صاف ۱۳ ب ۱۴ قوله مکنون نهانداشته شده ۱۲ م ۱۵  
قوله برین قانون آه قانون لفظ یونانی به معنی رسم و قاعده و نقایس جمع نفیس شی گرانمایه و ع ۱۵ قد ۱۶ قوله ز لجاجت آه مصاعف  
بجفا کین که با در بهایش

است یعنی کت شخص اول پد خریدار یوسف بعرض یک بدره زر سرخ شد ۱۲ سن قوله از ان بدره آه درست صحتین و سین مصلحه بمعنی مهر  
زر و نقره خالص و ضمیرین در هر دو مصرعه عاید بدره است و درست اشرافی را نیز گویند ۱۲ سن ۱۳ قوله جزیداران یوسف آه خوش  
را ندان کتابت از می برون یعنی در خریداری حضرت یوسف قیمت بدره رسانند ۱۲ قد ۱۳ قوله بر ان افرو داه از فروبی نیز  
خوش و ناخوش ۱۳ قوله بر ان دانای دیگر آه نامی بجزم و صاف ۱۳ ب ۱۴ قوله مکنون نهانداشته شده ۱۲ م ۱۵  
قوله برین قانون آه قانون لفظ یونانی به معنی رسم و قاعده و نقایس جمع نفیس شی گرانمایه و ع ۱۵ قد ۱۶ قوله ز لجاجت آه مصاعف  
بجفا کین که با در بهایش





|    |                               |    |                               |
|----|-------------------------------|----|-------------------------------|
| ۱  | سران ملک در سوداوش بودند      | ۱  | تجان شهر ناپروا اسس بودند     |
| ۲  | ولی بر سپنج سوده افسر او      | ۲  | بهر کس در می آید سدا و        |
| ۳  | ز غزال و اسفغای جایش          | ۳  | نمی افتاد سوسی کس نگاهش       |
| ۴  | حدیث یوسف و صفتش چو شبید      | ۴  | باه روی او محشرش چو شبید      |
| ۵  | چو شد گفت و شنید او پیاپی     | ۵  | شد آن اندیشه محکم در دل وی    |
| ۶  | بدین میلش افتادار شنیدن       | ۶  | بلی باشد شنیدن محکم دیدن      |
| ۷  | بضاب قیاس معلوم خود ساخت      | ۷  | ز زربض بضا بش دل پر دخت       |
| ۸  | بزار اشتر همه پاکیزه گوهر     | ۸  | پراز و بیا و مشک و گوهر و زر  |
| ۹  | ز انواع نقایس هر چه بودش      | ۹  | که دادن در بهالاق نمودش       |
| ۱۰ | مرتب کرد و راه مصر برداشت     | ۱۰ | بخزن از خزانه هیچ نگذاشت      |
| ۱۱ | فتاد از مقدمش آواره در مصر    | ۱۱ | بر آمد های و هوای نازه در مصر |
| ۱۲ | بمصر آمد سرش در راه یوسف      | ۱۲ | خبر برسان ز جولا گاه یوسف     |
| ۱۳ | چو از جولا که یوسف خبر یافت   | ۱۳ | دل خرم سوی او عنان داشت       |
| ۱۴ | جمالی دیدیش از حد اوراق       | ۱۴ | چو جان را کودکی آب و گل پاک   |
| ۱۵ | گنجینی مثل او نادیده هرگز     | ۱۵ | ز کس مانند او نشنیده هرگز     |
| ۱۶ | نخست از دیدن او سحر و افتاد   | ۱۶ | ز ذوق پیچدی گشت از خود آزار   |
| ۱۷ | وزان پس به پوشش بیاری آورد    | ۱۷ | ز خواب غفلتش بیداری آورد      |
| ۱۸ | زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز    | ۱۸ | چو ابرجت زان بختینه راز       |
| ۱۹ | بگفت ای از تو کار سبکی را     | ۱۹ | بدین خوبی حالت را که آراست    |
| ۲۰ | که لامع ساخت خورشید جبینت     | ۲۰ | که آمد خرم من مه خوشه جبینت   |
| ۲۱ | که امین خامه زن نقش تو برداشت | ۲۱ | که امین باغبان سرو نوا داشت   |
| ۲۲ | که زو پر کار طاق ابرویت را    | ۲۲ | که داد این تاب بند کینویت را  |
| ۲۳ | گل سیراب نواب از کجا خورد     | ۲۳ | بدین آبش درین بستان که آورد   |

سران ملک در سوداوش بودند  
ولی بر سپنج سوده افسر او  
ز غزال و اسفغای جایش  
حدیث یوسف و صفتش چو شبید  
چو شد گفت و شنید او پیاپی  
بدین میلش افتادار شنیدن  
بضاب قیاس معلوم خود ساخت  
بزار اشتر همه پاکیزه گوهر  
ز انواع نقایس هر چه بودش  
مرتب کرد و راه مصر برداشت  
فتاد از مقدمش آواره در مصر  
بمصر آمد سرش در راه یوسف  
چو از جولا که یوسف خبر یافت  
جمالی دیدیش از حد اوراق  
گنجینی مثل او نادیده هرگز  
نخست از دیدن او سحر و افتاد  
وزان پس به پوشش بیاری آورد  
ز زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز  
بگفت ای از تو کار سبکی را  
که لامع ساخت خورشید جبینت  
که امین خامه زن نقش تو برداشت  
که زو پر کار طاق ابرویت را  
گل سیراب نواب از کجا خورد

به شکل نیم دایره باشد لهذا فرمودند که زدیگر گار یکای فارسی اگر نقاشی نقاشان باشد و معرب آن فرجبار است  
بسته موله کل سیراب آداب اول بمعنی معروف است و آب تانی بمعنی و نون و تکی و صحر شین مغول پرورد است و این بسته  
کتابت از نوبی ۱۲ قد ۱۲



[illegible]

بسروست خوب رفقاری که آموخت  
 سه روی تو لوح خائمه گیت  
 که دنیا نرگست رحیم بخت  
 که بر درج درت زو قفل یاقوت  
 که کندت در زخاندان چاه غیب  
 که تا غیر بیت زو بر حصار  
 چو یوسف این سخنها کرد و از و گو  
 بگفتا صنعت آن صانع من  
 فلک یک نکته از کلک بجا کش  
 ز نو حکمتش خورشید تابانی  
 جمالی بود پاک از تمت عیب  
 ز ذرات جهان آینه ساخت  
 به چشم تبرینت بر چه سیکوت  
 چو دیدی عکس سوی اصل نسبت  
 معا و الله زاصل رو و رمانی  
 نباشد عکس از چندان بقای  
 بقا خواهی بروئی اصل بنگر  
 غم خیزی رگ جانرا خراشد  
 چو دانا و خزان اسرار شنید  
 بیوسف گفت چون وصف شنیدم  
 کرشم پیش راه آرزویت  
 چو دیدم روی تو اقام از جا  
 ولی چون گوهر اسرار سفتی

۱ بلعلت نقر گفاری که آموخت  
۲ سر زلف تو حرف نامه گیت  
۳ ز خواب نیستی بیداریش داد  
۴ که دل را قوت آمد روح را قوت  
۵ که زاب زندگی کرده لبالب  
۶ نشین ساخت زاغی را بگلزار  
۷ غذای جان فشان از چشمه نوش  
۸ که از بخرش بر شخی فایده من  
۹ جهان یک غنچه از باغ جالش  
۱۰ ز بحر قدرش گردون حسابی  
۱۱ نهفته در حجاب پرده غیب  
۱۲ ز روی خود هر یک عکس انداخت  
۱۳ چونیکو بگری عکس رخ است  
۱۴ که پیش اصل نبود عکس را تاب  
۱۵ چو عکس آخر شود بدینو رمانی  
۱۶ نذار در رنگ گل چندان وفائی  
۱۷ وفا جوئی بسوئی اصل بگر  
۱۸ که گاهی باشد و گاهی نباشد  
۱۹ بساط عشق یوسف در نورید  
۲۰ بدل داغ تمنایت کشیدم  
۲۱ ز سر پا ختم در جیب است  
۲۲ بجان داوود نه پایت زدم  
۲۳ نشان زان منبع انوار گفتم

آه از پافتا و نوبهوش شدن باشد ۱۲ اش ۳۲ قوله ولی چون گوهر اسرار آو مبع النوار ذات  
حق سبحانه تعالی است ۱۲ اش ۱۲

۱ به تحقیق سخن بسکافتی موی  
۲ حجاب از روی امیدم کشودی  
۳ کفون بر من در این راز باز است  
۴ چو باشد بر حقیقت چشم باز م  
۵ بجز آنکه الله که چشم باز کردی  
۶ ز مهر غیر کسبستی دل من  
۷ اگر هر موی من کرد و زبانی  
۸ نیارم که هر شکرتو سفتن  
۹ پس آنکه کرد بد و دوی و رفت  
۱۰ بنا کرد ازین بر رفتن به تعجب  
۱۱ ولی از ملک و مال عالم آزاد  
۱۲ که ملک و مال دمی تا راج کردند  
۱۳ بجای تاج آنکه هر مرتجع  
۱۴ بجای بستن زرین عصا به  
۱۵ تن خود ز طلسم کسوف بردا  
۱۶ بدست وی نکو هر دار باره  
۱۷ کجج آن عباد و تنخا نه ره کرد  
۱۸ ز گنجین دامن خاکستر آورد  
۱۹ از خار از بر سر نهاد بالین  
۲۰ در آن معدن بر میبرد و تا بود  
۲۱ چو در طاعت گری عمرش سر آمد  
۲۲ نه پنداری که جان را رایگان داد  
۲۳ دلا مردانگی زان زن بیاموز

مرا از مهر خود بر تافتی روی  
روزه رو بنجر شدم نمودی  
که با تو عشق ورزیدن مجاز است  
به افتد ترک سودانی مجاز م  
مرا با جان جان سراسر کردی  
حرم وصل کردی منزل من  
ز تو را غم بزرگ و استانی  
سر موی ز احسان تو کفایت  
برست از مایه و سودوی و رفت  
عبادت خانه بر ساحل نیل  
به مسکنان و محتاجان صلا داد  
بقوت یک شنبس محتاج کردند  
تقاعت کرد با فرسوده مفتاح  
بسر بر بست پشیمان باینا به  
لباس ائینه آسا از مذهب خست  
سفالین سجده آمد در شماره  
ز عالم رود در آن محراب که کرد  
تجای بستر سنجاب کس و  
در آمد گیتی از در دست نیالین  
بطاعت پای می افشرد تا بود  
بجان دادن چو مرداخیش را بد  
فروغ روی جانان دید جلوه داد  
با غم شیوه شیون بیاموز

کفون بر من در این راز باز است  
چو باشد بر حقیقت چشم باز م  
بجز آنکه الله که چشم باز کردی  
ز مهر غیر کسبستی دل من  
اگر هر موی من کرد و زبانی  
نیارم که هر شکرتو سفتن  
پس آنکه کرد بد و دوی و رفت  
بنا کرد ازین بر رفتن به تعجب  
ولی از ملک و مال عالم آزاد  
که ملک و مال دمی تا راج کردند  
بجای تاج آنکه هر مرتجع  
بجای بستن زرین عصا به  
تن خود ز طلسم کسوف بردا  
بدست وی نکو هر دار باره  
کجج آن عباد و تنخا نه ره کرد  
ز گنجین دامن خاکستر آورد  
از خار از بر سر نهاد بالین  
در آن معدن بر میبرد و تا بود  
چو در طاعت گری عمرش سر آمد  
نه پنداری که جان را رایگان داد  
دلا مردانگی زان زن بیاموز

و پای فشردن کنایت از ثبات قدم و رزیدار است ۱۲ اش ۳۲ قوله دلا مردانگی آه مامم معصیت و شیون معنی مائمه زده و روش  
و نا و بر مامم معنی زار یعنی از مائمه زده ناله مائمه بیاموز و اولی آنکه بآن معنی در با ست یعنی در مامم طریق شیعون اربعین زن بیاموز  
و در بعضی نسخ مامم شیوه بن شیوه بیاموز واقع شده پس از مامم شیوه همان بازعه است یعنی زن مصیبت شود  
را به بن و شیون او بیاموز ۱۲ اش ۳۲

به درگاه اول جانی است

۱. غم خود را بر این غم نداری  
 ۲. بسر شد عمر در صورت پرستی  
 ۳. بهردم حسن صورت راز و آل است  
 ۴. مزن بهردم قدم در سکه لاهی  
 ۵. نشین بر تر از کون و مکان گیر  
 ۶. بود مخی نخی صورت هزاران  
 ۷. بر شانی بود هر جا شمارست  
 ۸. جواب حمله دشمن نیاری  
 ۹. ترتیب کردن ز اینجا اسباب فرات یوسف ۴ و می نمودن بود  
 ۱۰. چو دولت گیر شد دام ز اینجا  
 ۱۱. نظر از آرزوهای جهان است  
 ۱۲. ز زرش جا بهای خرد و دیا  
 ۱۳. مذمت تا جازین که با  
 ۱۴. چو روز سال هر یک سجد  
 ۱۵. بهر صبحی که روزی نود مسدی  
 ۱۶. چو از زرتاج کردی خسرو شرف  
 ۱۷. چو سرفراختی سرور و آتش  
 ۱۸. رخ او آفتاب دل فریاد  
 ۱۹. دو بار آن تازه سرو گلشن ناز  
 ۲۰. نه بست آن لب شکر از یک گریه  
 ۲۱. چو تاج ز زعفران بر نهادی  
 ۲۲. که چون تو خاک بایش ناز  
 ۲۳. چو سیر این کشیدی بر تن او

۱. بکن ماتم اگر ماتم نداری  
 ۲. و می زان دیش صورت پرستی  
 ۳. ز حال هر زمان کردن بجاست  
 ۴. ز شاخ هر زمان نشین شاخی  
 ۵. هزار کاخ مخی آشیان گیر  
 ۶. مجو جمعیت از صورت شماران  
 ۷. وزان رود ریگی کرد جوار است  
 ۸. به آن کر خنک او با شنی حصار  
 ۹. ترتیب کردن ز اینجا اسباب فرات یوسف ۴ و می نمودن بود

۱۰. فلک زد سکه بر نام ز اینجا  
 ۱۱. بخد مکاری یوسف میان است  
 ۱۲. بقدرش بسجودش جت بیا  
 ۱۳. مرصع هر یک از رخشان کهر با  
 ۱۴. مها کرد و فارغ حال نبست  
 ۱۵. بدوشش خلعتی از نو کشیدی  
 ۱۶. بناج و دگرش آراستی فرق  
 ۱۷. با بینی دگر بستی میانش  
 ۱۸. نشد طالع دو صبح از یک گریه  
 ۱۹. بیک افسر نشد هرگز سرافراز  
 ۲۰. میان خود مکر چون فی قند  
 ۲۱. هزاران بوسه اش بر فرق داد  
 ۲۲. با وج سروری سراج من باد  
 ۲۳. سدی هم از با پیر این او

۱  
۲  
۳  
۴  
۵  
۶  
۷  
۸  
۹  
۱۰  
۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
تم











|    |   |                              |
|----|---|------------------------------|
| ۱  | هر دای که رفتندی چارن                                   | تو کوئی میل میزد سیل روغن    |
| ۲  | برزو موج باد از سر ساری                                 | گر قه سفت زنجیر ساری         |
| ۳  | سبان آن ربه یوسف شتابان                                 | چو در برج حمل خورشید تابان   |
| ۴  | چو شکین آهوی تنها فساد                                  | بسوی کوسفندان رو نهاده       |
| ۵  | زینجا صبر و پویش و عقل و جان را                         | سک و نباله کش کرده شبانرا    |
| ۶  | نگهبانان موکل ساخت چندی                                 | که دارندش نگاه از هر گزندی   |
| ۷  | بدینان بود تا میخواست کارش                              | نبود از دست بیرون اختیارش    |
| ۸  | اگر میخواست در صحرا شبان بود                            | اگر میخواست شاه ملک جان بود  |
| ۹  | ولی در ذات خود بود آن بر نژاد                           | ز شاهی و شهبانی هر دو آزاد   |
| ۱۰ | مطالعه کردن زینجا وصال یوسف را و استغنائمودن یوسف از وی |                              |
| ۱۱ | چو بند و بیدلی دل در نگاری                              | نجیر و کار او هرگز فتراری    |
| ۱۲ | اگر نبود بکف نقد وصالش                                  | بر نسیم عشق باز و با خیالش   |
| ۱۳ | ولی خوش بود از دل چکیده                                 | که افتد کار وی از دل بدیده   |
| ۱۴ | چو یابد بهر چشم شکبارش                                  | قد اندیشه بوس و کنارش        |
| ۱۵ | و گر بوس و کنارش هم و بدست                              | ز بیم بجز باشد در نجه پیوست  |
| ۱۶ | امید کارانی نیست در عشق                                 | صفای زندگانی نیست در عشق     |
| ۱۷ | بود آغاز آن خون خور و دل بس                             | بود انجامش از خود مردن و بس  |
| ۱۸ | براحت کی بود انکس سرافراز                               | که خون خوردن بود یا مردن کار |
| ۱۹ | زینجا بود یوسف را ندیده                                 | نجوایی و خیالی آرمیده        |
| ۲۰ | بجز دیدارش از هر جیب و جوی                              | نمیدانست خود را آرزوی        |
| ۲۱ | چو دیدار دیدن او بهره مندی                              | ز دیدن خواست طبع او بلندی    |
| ۲۲ | با آن آورد روی جیب و جورا                               | که آورد در کنار آن آرزو را   |
| ۲۳ | ز لعل او بوسه کام گیرد                                  | ز سر و شش با کنار آرام گیرد  |

هر دای که رفتندی چارن  
برزو موج باد از سر ساری  
سبان آن ربه یوسف شتابان  
چو شکین آهوی تنها فساد  
زینجا صبر و پویش و عقل و جان را  
نگهبانان موکل ساخت چندی  
بدینان بود تا میخواست کارش  
اگر میخواست در صحرا شبان بود  
ولی در ذات خود بود آن بر نژاد  
مطالعه کردن زینجا وصال یوسف را و استغنائمودن یوسف از وی  
چو بند و بیدلی دل در نگاری  
اگر نبود بکف نقد وصالش  
ولی خوش بود از دل چکیده  
چو یابد بهر چشم شکبارش  
و گر بوس و کنارش هم و بدست  
امید کارانی نیست در عشق  
بود آغاز آن خون خور و دل بس  
براحت کی بود انکس سرافراز  
زینجا بود یوسف را ندیده  
بجز دیدارش از هر جیب و جوی  
چو دیدار دیدن او بهره مندی  
با آن آورد روی جیب و جورا  
ز لعل او بوسه کام گیرد

بود آرام کسیر زینجا ۱۱ شش



بلی نظاره کی کا پد سوی باغ  
نخست از روی گل دیدن سود  
ز لیا وصل راحی حبت چاره  
ز لیا بود خون از دیده ریزان  
ز لیا داشت بس جانور داعی  
ز لیا خج بدان مستیخ نقاش  
ز پیم فتنه روی او نمیدید  
نیارو عاشق آن دیدار در پیم  
ز عاشق دمدم اشکی آبی  
چو یار از حال عاشق دیده پوشد  
ز لیا راجو این غم برسد آمد  
بر آمد در خزان محنت و درد  
بدل زانده بودش بارانوه  
برفت از اعل لب آبی که بودش  
نکر دی شانه موی عشرین ابوی  
بسوی آینه رخ کم کتا دیه  
ز بس کز دل فشانندی خون تازه  
چمه عالم جیشش چون سیو  
ز سر مره زان سپه شیمی می حبت  
ز لیا راجو شد ز غم جگر ریست  
که ای کارسته بر سوای شجیه  
تو شای بر سر بر سر فرای  
تو معشوقی چو خود شای پهلای

ز شوق گل چو لاله سینه پروان  
ز گل دیدن بگلچیدن برود دست  
ولی میکور از آن یوسف کناره  
ولی می بود یوسف زوکر زبان  
ولی میداشت یوسف رو فراخی  
ولی یوسف نظر بر بست پادشاه  
بچشم فتنه سوی او نمیدید  
که با یارش بنفد چشم در چشم  
بنامند جز با نمید نگاه می  
سز و کفر خون دل از دیده جوشد  
باندک فرصتی از پا در آمد  
گل سرخش بر نک لاله زرد  
سی سروسر چند از بارانوه  
نشست از شمع زنج تابی که بودش  
خز از پنجه که میکندی بان موی  
نکر زانو که بروی رو ننادی  
نبوده چهره اش حجاج غازه  
چپش سر مره را کی جا بگه بود  
که انگشت از زکریا و سر مره می  
زبان سر زنجش بکشا و بر خویش  
ز سودا و نم خاوه زر خریده  
چرا با بنده خود عشق بازی  
کشت می بود شای می نروا

بلی نظاره کی کا پد سوی باغ  
نخست از روی گل دیدن سود  
ز لیا وصل راحی حبت چاره  
ز لیا بود خون از دیده ریزان  
ز لیا داشت بس جانور داعی  
ز لیا خج بدان مستیخ نقاش  
ز پیم فتنه روی او نمیدید  
نیارو عاشق آن دیدار در پیم  
ز عاشق دمدم اشکی آبی  
چو یار از حال عاشق دیده پوشد  
ز لیا راجو این غم برسد آمد  
بر آمد در خزان محنت و درد  
بدل زانده بودش بارانوه  
برفت از اعل لب آبی که بودش  
نکر دی شانه موی عشرین ابوی  
بسوی آینه رخ کم کتا دیه  
ز بس کز دل فشانندی خون تازه  
چمه عالم جیشش چون سیو  
ز سر مره زان سپه شیمی می حبت  
ز لیا راجو شد ز غم جگر ریست  
که ای کارسته بر سوای شجیه  
تو شای بر سر بر سر فرای  
تو معشوقی چو خود شای پهلای

ز رخساره پدید یعنی حضرت یوسف علیه السلام ۱۲ قوله معشوقی چو خود آه معشوقی بیام معروف مصدری و یا هر سه شای  
مجهول است برای معنی وحدت ۱۳ قوله والدا علم بالصواب و السلام

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| عجب ترا که از عجبی که دارد   | بوصل چو بتوئی سر در سپارد     |
| زنان مصر و هند حالت          | رسانند از طاعت صد طالت        |
| زبان طعنه را بر من کشاید     | چو ماه نو با نکستم نماید      |
| همی گفت آینه فکین آن بکانه   | نه زینشان در دل او داشت خانه  |
| کش از خاطر تو استی برون کرد  | بدین افشانه جد و دشمنی کرد    |
| بلی چون دلبری با جان در محبت | نیار و جان از ویو ندکجست      |
| بر ویو بند جان از تن بکدم    | ولی با او بود جا وید محکم     |
| چو خوش گفت آن بداع عشق بکار  | که بوی از مشک و رنگ از گل بود |
| ولی بیرون بود از امکان عاشق  | که گوید ترک جانان جان عاشق    |

رسیدن وایه از زینجا سبب که عشق می و دشمنان در تنوع حال بود

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| زینجا چو دایه انجمنان دید     | ز دیده اشک ریزان حال سپید    |
| که ای چشم بدیدار نور روشن     | ولم از عکس دیدار نور روشن    |
| ولم بر رنج و جانت بر طلال است | سند انم ترا اکنون چه حال است |
| تورا آرام جان پیوسته درین     | چه بسوزی ز بی آرامی خویش     |
| وران و مشک که از روی دور بود  | اگر میوختی مخدور بودی        |
| کنون در عین وصل این سوختن     | بداعش تنم جان افروختن        |
| که از عاشقان این دست داد      | که معشوقش بخدمت سر نهاد      |
| همین بس طالع فرخنده تو        | که سلطان تو آمد سنده تو      |
| محمی لایق سلاج پادشاهی        | بفرمان تو شد دیگر چه خواهی   |
| برویش خرم و دلش و میباید      | رخمنهای جهان آزاد میباش      |
| ز سر و زنجش کام میگير         | برقرار خوشش آرام میگير       |
| لبش می طاق پیسور از روی       | زلال کامانی میوز از روی      |
| زینجا چون شب اینها زد         | سرکش را ز دل چون داد مایه    |

عجب ترا که از عجبی که دارد  
زبان طعنه را بر من کشاید  
همی گفت آینه فکین آن بکانه  
کش از خاطر تو استی برون کرد  
بلی چون دلبری با جان در محبت  
بر ویو بند جان از تن بکدم  
چو خوش گفت آن بداع عشق بکار  
ولی بیرون بود از امکان عاشق  
رسیدن وایه از زینجا سبب که عشق می و دشمنان در تنوع حال بود  
زینجا چو دایه انجمنان دید  
که ای چشم بدیدار نور روشن  
ولم بر رنج و جانت بر طلال است  
تورا آرام جان پیوسته درین  
وران و مشک که از روی دور بود  
کنون در عین وصل این سوختن  
که از عاشقان این دست داد  
همین بس طالع فرخنده تو  
محمی لایق سلاج پادشاهی  
برویش خرم و دلش و میباید  
ز سر و زنجش کام میگير  
لبش می طاق پیسور از روی  
زینجا چون شب اینها زد



۱ زنجی در غمی با این درازی  
 ۲ بگفت ای از تو صد باریم بوده  
 ۳ مرا یکبار دیگر باری کن  
 ۴ قدم از تارک من کن بسویش  
 ۵ که ای سرکش بنال ناز پرورد  
 ۶ زبسان جمال و گلشن ناز  
 ۷ زجان و دل گل و بانی سر  
 ۸ چو برک سر بلندی دادش  
 ۹ عروس و پهر تا در زادن نهاد  
 ۱۰ بغیر ز دنیا دم چشم روشن  
 ۱۱ کمال حسن تو حد بشر نیست  
 ۱۲ بر برگر بنودی شرمساری  
 ۱۳ فرشته گرچه بر چرخ برین است  
 ۱۴ خلک ز عینان بلند ساختن  
 ۱۵ زنجی گرچه زبسان دلر است  
 ۱۶ ز طفلی و اغ تو بر سپنه دارد  
 ۱۷ بکاک خود سه بار ت دید و خوا  
 ۱۸ گهی چون آب در زنجیر بود است  
 ۱۹ گویم هم گشته زین سودا چو منی  
 ۲۰ بتو گروست نقد زندگی گم  
 ۲۱ بلب هستی زلال زندگانی  
 ۲۲ رضا ده تا ز علت کام گیرد  
 ۲۳ بقدر هستی بنال میده آور

چو دید از دایه رحم و دلنوازی  
 بر کار می هوا داریم نوده  
 ز غمخواریم بین غمخوار کن  
 زبان من شو و از من بگویش  
 رخت را از لطافت ناز پرورد  
 بسته چون قدت سر و سراف  
 درو شاخی ز باغ سدره گشتند  
 سسی سر و توانش خواند گشتاخ  
 ز تو پاکیزه تر فرزند کم زاد  
 ز گل و نیت عالم تازه گلشن  
 پری از خوبی تو بهره و نیت  
 نماندی از تو در گنج نواری  
 به پیش روی تو سر بر زمین است  
 فکن مستلای خویش سایه  
 فدا ده در کمندت مبتلاست  
 ز سودایت غم دیرینه دارد  
 وزان عمر نیست نده در تب و تاب  
 گهی چون باد در شب بگردد  
 نذار دگر تو در دل آرزوی  
 تر تخم کن خوشتر است ز رحم  
 چه باشد قطره گر بر روی شانی  
 بود سوز دلش آرام گیرد  
 چه باشد که خور و در میده ات بر

زنجی در غمی با این درازی  
 بگفت ای از تو صد باریم بوده  
 مرا یکبار دیگر باری کن  
 قدم از تارک من کن بسویش  
 که ای سرکش بنال ناز پرورد  
 زبسان جمال و گلشن ناز  
 زجان و دل گل و بانی سر  
 چو برک سر بلندی دادش  
 عروس و پهر تا در زادن نهاد  
 بغیر ز دنیا دم چشم روشن  
 کمال حسن تو حد بشر نیست  
 بر برگر بنودی شرمساری  
 فرشته گرچه بر چرخ برین است  
 خلک ز عینان بلند ساختن  
 زنجی گرچه زبسان دلر است  
 ز طفلی و اغ تو بر سپنه دارد  
 بکاک خود سه بار ت دید و خوا  
 گهی چون آب در زنجیر بود است  
 گویم هم گشته زین سودا چو منی  
 بتو گروست نقد زندگی گم  
 بلب هستی زلال زندگانی  
 رضا ده تا ز علت کام گیرد  
 بقدر هستی بنال میده آور  
 چو دید از دایه رحم و دلنوازی  
 بر کار می هوا داریم نوده  
 ز غمخواریم بین غمخوار کن  
 زبان من شو و از من بگویش  
 رخت را از لطافت ناز پرورد  
 بسته چون قدت سر و سراف  
 درو شاخی ز باغ سدره گشتند  
 سسی سر و توانش خواند گشتاخ  
 ز تو پاکیزه تر فرزند کم زاد  
 ز گل و نیت عالم تازه گلشن  
 پری از خوبی تو بهره و نیت  
 نماندی از تو در گنج نواری  
 به پیش روی تو سر بر زمین است  
 فکن مستلای خویش سایه  
 فدا ده در کمندت مبتلاست  
 ز سودایت غم دیرینه دارد  
 وزان عمر نیست نده در تب و تاب  
 گهی چون باد در شب بگردد  
 نذار دگر تو در دل آرزوی  
 تر تخم کن خوشتر است ز رحم  
 چه باشد قطره گر بر روی شانی  
 بود سوز دلش آرام گیرد  
 چه باشد که خور و در میده ات بر

بسبب عشق تو و حرم معنی مهر مانی ۱۲ و قوله بلب هستی زلال آه ای بسبب لب آب حیات هستی ۱۳ سن  
 ۱۴ و قوله رضا ده تا ز علت کام گیرد و رضا ده ای اجارت و ده بود معنی شاید ۱۵ و الحمد اعظم بالصواب





۱ چو آیه باز اینجا این سخن گفت  
 ۲ بر خسار از مژه خون جگر ریخت  
 ۳ خرامان ساحت سرور سنین را  
 ۴ بدو گفشی سرمی خاک پایت  
 ۵ در مهرت کجسر مویم تخی نیست  
 ۶ خیال منت جان اندر تن من  
 ۷ اگر جانت غم پرورده منت  
 ۸ ز حال دل بگویم خود که چو منت  
 ۹ چنان در لجه عشق تو ام عرق  
 ۱۰ ز من قصدا و هر رک را که کاود  
 ۱۱ چو یوسف این سخن شنید بگریست  
 ۱۲ مرا چشمی تو خندان چون نشینم  
 ۱۳ چو از مرگان فشان فی قطره آب  
 ۱۴ ز معجزای من منت و انعم  
 ۱۵ چو یوسف دید ز و اندوه بسیار  
 ۱۶ بگفت از گریه زانم دل شکسته  
 ۱۷ چو ز عتمه براه مهر من گام  
 ۱۸ ز انعام پدر چون دوست داشت  
 ۱۹ ز نزدیک پدر و درم نگذرد  
 ۲۰ شود دل و مبدم خون در بر من  
 ۲۱ بی سلطان معشوقان غیور است  
 ۲۲ نمی خواهد ز انجام وز آغا ز  
 ۲۳ بر بیانی چو ماهی رخ فروزد

۱ ز گفت او چو زلف خود بر سفت  
 ۲ ز بادام سبیه عتاب تر ریخت  
 ۳ بسر سایه بگذاشت آن مازنین را  
 ۴ سرم خالی مباد از بهوایت  
 ۵ سرموئی ز خویشم آگهی نیست  
 ۶ کند است طوق گردن من  
 ۷ و گردن جان بلب آورده است  
 ۸ چشمم خوششان یک قطره نیست  
 ۹ که زو خالی نیم از پای تا فرق  
 ۱۰ بجای خون غمت بیرون تراود  
 ۱۱ ز اینجا آه زد و کین کرد به از بخت  
 ۱۲ که چشم خویش را دور کرد به پیغم  
 ۱۳ چو آتش آگند در جان من تاب  
 ۱۴ که از آب آگنی آتش بجاغم  
 ۱۵ شد از لب سچو چشم خود کهر یا  
 ۱۶ که بنو و عشق کس با من حبیته  
 ۱۷ بدزدی در جغام ساخت بدنام  
 ۱۸ نهال کین من در جانشان شکست  
 ۱۹ بنجا که مصر مجرم نگذرد  
 ۲۰ که تا عشقت چه آرد بر سر من  
 ۲۱ بشکرت ملک معشوقیش دور است  
 ۲۲ درین مضب کسی را با خود نبارز  
 ۲۳ ز برق غیرتش خرم من بسوزد

چو آیه باز اینجا این سخن گفت  
 بر خسار از مژه خون جگر ریخت  
 خرامان ساحت سرور سنین را  
 بدو گفشی سرمی خاک پایت  
 در مهرت کجسر مویم تخی نیست  
 خیال منت جان اندر تن من  
 اگر جانت غم پرورده منت  
 ز حال دل بگویم خود که چو منت  
 چنان در لجه عشق تو ام عرق  
 ز من قصدا و هر رک را که کاود  
 چو یوسف این سخن شنید بگریست  
 مرا چشمی تو خندان چون نشینم  
 چو از مرگان فشان فی قطره آب  
 ز معجزای من منت و انعم  
 چو یوسف دید ز و اندوه بسیار  
 بگفت از گریه زانم دل شکسته  
 چو ز عتمه براه مهر من گام  
 ز انعام پدر چون دوست داشت  
 ز نزدیک پدر و درم نگذرد  
 شود دل و مبدم خون در بر من  
 بی سلطان معشوقان غیور است  
 نمی خواهد ز انجام وز آغا ز  
 بر بیانی چو ماهی رخ فروزد

جاست میخواهد که دیگری معشوقی سر بردارد و کسی بجز من عاشق دیگری نشود و لهذا عاشق معشوق بسر دور و در خرابی اندازد  
 ۱۲ آنکه قوله بر بیانی او ضمیر بشیرین مفعول راجع به طرف ما و



|    |   |                               |
|----|---|-------------------------------|
| ۱  | چو خوش باشد که ایشانرا گذارم                      | بهر کاری ترا در کار دارم      |
| ۲  | بود پا از برای ره سپردن                           | بنیاد دیده را چون پشردن       |
| ۳  | بجای پا چوره پر خار سپیدی                         | اگر دیده نخی آزار سپیدی       |
| ۴  | چو یوسف این سخن بشنید زو                          | که ای جان و دلت با هر من      |
| ۵  | چو صبح از صاوتی در مهر رخ                         | مزن و مخر بوق آرزو بج         |
| ۶  | مرا چون آرزو خدمت گذار است                        | خلاف آن نه رسم دوستدار        |
| ۷  | ولی کو مبتلای دوست باشد                           | مرا داور رضای دوست باشد       |
| ۸  | رضای خود بتازد در ضایعش                           | مندر وی رضا بر خاک پایش       |
| ۹  | از آن یوسف همید او این سخن                        | که تا در خدمت از صحبت رهد باز |
| ۱۰ | رضایت داشت هم فتنه و شو                           | بخدمت خواست تا گرد و از دور   |
| ۱۱ | خوش آن پسته که از آتش گریزد                       | چون تواند که با آتش سبیزد     |
| ۱۲ | فرستادن زلیخا یوسف را بجانب باغ و مهنیا سخن بسیار |                               |
| ۱۳ | چمن برای باغ این حکایت                            | چنین کرد از کهن بران روایت    |
| ۱۴ | که یوسف چون زلهای شکر جا                          | فشانند این تازه شکر بر زلیخا  |
| ۱۵ | زلیخا داشت باغی و هجری                            | که بر بردل ارم را بود و داعی  |
| ۱۶ | بگوش زاب و کل سوری کشیده                          | گل سوری را طرافش و میده       |
| ۱۷ | درختانش کشیده شاخ بر شاخ                          | به تنگ اغوشی هم کرد و گستاخ   |
| ۱۸ | چنارش را قدم برداشته                              | حامل دستها در گردن سده        |
| ۱۹ | نشسته گل چو غنچه در عماری                         | بفرقت نارون در چتر داری       |
| ۲۰ | چمن نارنج بن را صحن میدان                         | بکف نارنج و شاخ کوی چو گل     |
| ۲۱ | دران میدان که خالی بود درخت                       | ر بود و از همه کوی لطافت      |
| ۲۲ | قد رعنا کشیده محس خرمای                           | گرفته باغ از و کار بال        |
| ۲۳ | زحلو اخر منی هر خوشه از وی                        | گرفته حسنه جانان توشه از وی   |

بهر کاری ترا در کار دارم  
بنیاد دیده را چون پشردن  
اگر دیده نخی آزار سپیدی  
که ای جان و دلت با هر من  
مزن و مخر بوق آرزو بج  
خلاف آن نه رسم دوستدار  
مرا داور رضای دوست باشد  
مندر وی رضا بر خاک پایش  
که تا در خدمت از صحبت رهد باز  
بخدمت خواست تا گرد و از دور  
چون تواند که با آتش سبیزد  
فرستادن زلیخا یوسف را بجانب باغ و مهنیا سخن بسیار  
چنین کرد از کهن بران روایت  
فشانند این تازه شکر بر زلیخا  
که بر بردل ارم را بود و داعی  
گل سوری را طرافش و میده  
به تنگ اغوشی هم کرد و گستاخ  
حامل دستها در گردن سده  
بفرقت نارون در چتر داری  
بکف نارنج و شاخ کوی چو گل  
ر بود و از همه کوی لطافت  
گرفته باغ از و کار بال  
گرفته حسنه جانان توشه از وی

بسیار آمده و گستاخ به معنی دلیر است ۱۱ قوله چنارش آه چنار بالکسر درختیت که برک اورا به پنج تشبیه و مهند و حامل جمع حامله بالکسر  
و ال شمشیر ۱۲ قوله نشسته گل آه نارون بفتح درختیت دراز و صحت خوب که از خوب آن دسته میده و مثال آن سازند و در  
جانبیکری نوشته که نارون دو معنی دارد اول درختیت خوش قد دوم کلنار فارسی را گویند ۱۳ قوله قد رعنا کشیده آه قدر رعنا منی  
زیبا و بالا گرفته ای رفیق و ترفیق پذیرفته ۱۴ قوله زحلو اخر منی آه وی کنایت بسوی خرمایست و حسنه جانان کنایت از کرسنگان  
و در شرفنامه حسنه بالفصح و کسر غاوشین محمیه و بنوارا گویند و در جانبیکری منی غلغله بی برکت



بستان و ایگان پستان بحسیر  
بدان هر مرغی انجسیر خواره  
فروغ خور به صحنش نیم روزان  
بهم آنجه خورشید و سایه  
رجبش لمعای نور در غل  
عنادل زان جلاجل نغمه پرواز  
ز باد و سایه بیدش هزاران  
برفت در و بیاع از خوب و ناخوب  
ز خط سبز خاکش لوح تعلیم  
از ان لوح مجدول خورده دان  
گل سرخش چو خوبان ناز پرورد  
صباحه بنفش تاب داده  
سمن بالاله و ریگان هم آغوش  
بهم بسته دران زهرت گرجور  
سیان چن دو دیده فرق اندک  
نه از تیشه دران زخم تراشی  
نه از بیدند او نه پیوند  
تصور کرده با خود هر که دیده  
ز لیا بهر شکین دل تنگ  
یکی بودی لبالب کرده از شیر  
پرستاران آن ماه فلک همد  
میان آن دو حوض افرخت تختی  
تبرک سجنش گفتن رضا داد

بی طفلان باغ از شیر بر شیر  
و همان برده چو طفل شیر خوار  
ز زنگاری مشکها فروزان  
ز مشک و زرزین با واد مایه  
دفعه کلرا شده زربین جلاجل  
درین فیروزه کاخ بکنده آواز  
طعیده ماهیان در جویاران  
کشیده سایه بر شاخ جاروب  
کشیده جوی ایش جدول سیم  
رموز صنع حی پاک خوانان  
برکت عاتقان روی گل زرد  
گره از کاگل مشکین کشته ده  
زمین سبزه تیر پریشان پوشش  
و دوحض از مرصافی چو بلور  
بعینه هر یکی چون آن و گریک  
نه از زخم تراش آنرا تراشی  
شده بند اندر و فکر خرد  
که بی بند است پیوند آفریده  
چو کردی جانب از وضه سنگ  
یکی از شهد کشتی جاشی گبر  
وزان یک شیر نوشید می و زن  
برای هجو یوسف نیک بخشی  
بخدمت سوی آن باغش فرستاد

و ستین در بر و مصرع ضمیر مفعول است به معنی او را و مرجع هر دو یوسف علیه السلام یعنی زلیخا یوسف را بزرگ صحبت خود  
رضاداد بجانب آن باغ برای خدمت آن فرستاده که مقصود او بود استی و الله اعلم بالصواب

|    |                                |                              |
|----|--------------------------------|------------------------------|
| ۱  | بگل مرغ چمن زود استانی         | که خوش باغی و نیکیو باغبانی  |
| ۲  | چو باشد باغ و بستان چنبل اول   | نشد باغبان خرد و وضوان       |
| ۳  | صد از زیبا کثیران سمن          | همه دوشیزه و پاکیزه گوهر     |
| ۴  | چو سرو نماز قایم ساخت کجا      | بی خدمت ملازم ساخت کجا       |
| ۵  | بگفتش کای سمرن با پالمات       | متع زین بستان کروم حلات      |
| ۶  | اگر من پیش تو بر تو حسد هم     | وزین معنی بغایت تلخ کام هم   |
| ۷  | بسوی هر که خواهی کام بردار     | روصل هر که خواهی کام بردار   |
| ۸  | بران کامی که آیام جوانی        | بود وقت نشاط و کامرانی       |
| ۹  | کثیر از وصیت کرد بسیار         | که ای نوشین لبان زینهار بدار |
| ۱۰ | بجان در خدمت یوسف بکشید        | و گزهر آید از دستش نبوشید    |
| ۱۱ | بهر جانی طلب دار و ستانید      | بجان بازی برای او بسیارید    |
| ۱۲ | بهر حکمی بر اندش و باشید       | بزیر حکم او متقاد باشید      |
| ۱۳ | ولی از هر که کرد و بهره بردار  | مرا باید کند اول خبر دار     |
| ۱۴ | همیز و کوشیا چون ناشکیبی       | بلوچ آرزو نقش فریبی          |
| ۱۵ | که هر که افتد پسند و از آن خیل | بوقت خواب سوی او کند میل     |
| ۱۶ | نشد خویشترا بهمان بجایش        | خورد بر از نمل و لر بایش     |
| ۱۷ | بزیر نخل رعنا پیش نشیند        | رطب چنید ولی زردیده چنید     |
| ۱۸ | چو یوسف را فراز تخت نشاند      | نثار جان دل در پایش نشاند    |
| ۱۹ | کثیر از آب پیش او بسیار کرد    | بخدمت سرو بالا شان دو ناکرد  |
| ۲۰ | دل و جان پیش یار خویش گذاشت    | به تن راه و تاق خویش برداشت  |
| ۲۱ | خوش انعامی که بر فرمان معشوق   | بود خوش برداشش بجران معشوق   |
| ۲۲ | چو خواهد خاطر معشوق دوری       | کند بر محنت بجران صبری       |
| ۲۳ | چو بود وصل دلبرای دلبر         | بود صد بار بجز از وصل خوشتر  |

که خوش باغی و نیکیو باغبانی  
نشد باغبان خرد و وضوان  
همه دوشیزه و پاکیزه گوهر  
بی خدمت ملازم ساخت کجا  
متع زین بستان کروم حلات  
وزین معنی بغایت تلخ کام هم  
روصل هر که خواهی کام بردار  
بود وقت نشاط و کامرانی  
که ای نوشین لبان زینهار بدار  
و گزهر آید از دستش نبوشید  
بجان بازی برای او بسیارید  
بزیر حکم او متقاد باشید  
مرا باید کند اول خبر دار  
بلوچ آرزو نقش فریبی  
بوقت خواب سوی او کند میل  
خورد بر از نمل و لر بایش  
رطب چنید ولی زردیده چنید  
نثار جان دل در پایش نشاند  
بخدمت سرو بالا شان دو ناکرد  
به تن راه و تاق خویش برداشت  
بود خوش برداشش بجران معشوق  
کند بر محنت بجران صبری  
بود صد بار بجز از وصل خوشتر

خلک شد نوع و سس عشوه بخیز  
 گرفت از شکل مه آینه در دست  
 بهمه دستان نما و جلوه پرداز  
 ضنون دلبری بروی و میدند  
 که کام خود کن از من شکر نیز  
 بسان طوطی از من شو شکر خانی  
 که از اوصاف تو قاصر عبارت  
 بیا بختین بچشم مردم آیین  
 که این سرو اشبیت بادا هم خو  
 اگر زین سرو نماز آزاد حبسی  
 که هستم بی سرو پا حلقه مانند  
 مکن چون خلقه ام برو زن در جای  
 ببالا ز در ساعد استن را  
 بگردن دست من بادوت حمایل  
 ز عو آرایش موئی و گد کرد  
 که بر لب آمد از دست تو حایم  
 ز یوسف وصل را میدو جوان  
 و زان شک کباه او را فراخی  
 به صورت بت بهرت بتستان  
 که گرد در ایشان و درندگی راست  
 بی رفق شک اسرار یقین گفت  
 بچشم مردم عالم عز زان

[illegible]

من حامل نابودش باید دانست که این خلاف الفاظ بیت است معلوم نیست که غلطی شایسته یا اهل طبع و معنی تحت لفظ شعر نیست که  
کثیر می دست خورا از استخوان برآورده گفت که برای دوری چشم بد از آن شمایل حشر تو ای یوسف دست من بگردون تو خمایل تقوید  
با و الله اعلم <sup>۱۱</sup> قوله یکی گرد میان آه موی دیگر نهایت از کمر باشد <sup>۱۲</sup> اش <sup>۱۳</sup> قوله ولی یوسف جز این آه یعنی مقصود یوسف  
چنین بود که آن کسنان مسلمان شوند در آه ایشان و طاعت و عبادت حق تعالی دست کرده <sup>۱۴</sup>





چه کردی شب که از وحی خدایت  
چه خوردی ووش کین بیایداد  
همانا صحبت این نارسیان  
ترا حسن و جمال و بکر افرو  
بی میوه ز میور نک کس و  
بسی زین نوع با آنچه لب گفت  
دیانا از حکم تنک میداشت  
سر از سر مندی بالامب کرد  
زلیخا چون بدید آن سر کشیدن  
ز حسرت آتشی در جان افروخت  
بناکامی و دواع جان خود کرد

وری دیگر ز خوبی بر تو بختود  
ز خوبان جهان بالانیت داد  
سمن رخسار کان بهین سرنیا  
جمال را کمال و بکر افرو  
ز خوبان خور و خوبی پذیرد  
ولی او هیچ ازین گفتار نکفت  
و در رخسار از حیا کلرنگ میداشت  
نخاه آلا بهشت پامب کرد  
بچشم رحمت تویش بدیدن  
بداع نامیدی سینه اش خست  
رخ اندر کله احزان او کرد

تضرع زلیخا پیش دایه وحیده جوئی موصیلت یوسف

چه با آن کشته سودای یوسف  
شبی در کنج خلوت دایه را خواند  
بدو گفت ای توان بخشش من  
کز احزان دم زخم پرورده  
ز مهر تو که از ما دور ندیدم  
ز بچران تا بکی رنجور باشم  
چه باشد که طریق مهر بانی  
چو زمینان یار بیکانه است با من  
هر آن محق که عاشق نفور است  
جوابش داد و آید کی بریزد  
جمال دل را با دوت خداوند

ز خد بکشت استغفای یوسف  
به صد مهرش به پیش خویش نشاند  
چراغ افروز جان روشن من  
و رازش شیر رحمت خورده  
بدین پایه که می پنی رسیدم  
از آن جان جهان مجور باشم  
به منر لگام مقصودم رسائی  
چه حاصل ز آنکه همچانه است با من  
بصورت که چه نزد بخت دورا  
که ناید با تو از حور و پری یاد  
که بر باید دل و دین از خردمند

کین ز بیانیست داد و دهش  
بیاوردی بیهوده زنده زنده  
بسی زین نوع با آنچه لب گفت  
دیانا از حکم تنک میداشت  
سر از سر مندی بالامب کرد  
زلیخا چون بدید آن سر کشیدن  
ز حسرت آتشی در جان افروخت  
بناکامی و دواع جان خود کرد  
تضرع زلیخا پیش دایه وحیده جوئی موصیلت یوسف  
چه با آن کشته سودای یوسف  
شبی در کنج خلوت دایه را خواند  
بدو گفت ای توان بخشش من  
کز احزان دم زخم پرورده  
ز مهر تو که از ما دور ندیدم  
ز بچران تا بکی رنجور باشم  
چه باشد که طریق مهر بانی  
چو زمینان یار بیکانه است با من  
هر آن محق که عاشق نفور است  
جوابش داد و آید کی بریزد  
جمال دل را با دوت خداوند

|    |                              |                               |
|----|------------------------------|-------------------------------|
| ۱  | اگر نقاش چمن از آرزویت       | کشد در بنگه نقاشی ز رویت      |
| ۲  | بنام یکسر بوبیت زنده گردند   | رخت بیند و از جان بنده گردند  |
| ۳  | بگوه از رخ منائی آشکارا      | نهی عشق منان در سنگ خارا      |
| ۴  | چو بخرامی بیاغ از عشوه کاری  | درخت خشک را در جنبش آری       |
| ۵  | به صحر آبوانت کربه ببند      | به ثمرگان از رهت خاشاک ببند   |
| ۶  | چو افنون خانی از لعل شکر خا  | رسد مرغ از هوا مای ز دریا     |
| ۷  | بدین خوبی چنین در مانده جونی | چرا چنین کنشی حسد ز بونی      |
| ۸  | ز غمره ناوک از ابرو کمان کن  | شکار آن نکار و دستان کن       |
| ۹  | رحمت بجا و آنرا سوی خود تاب  | بهر ازیش بجز انومی خود یاب    |
| ۱۰ | برفتار آراین بختل رطب بار    | براه لطف آرا از لطف ز قار     |
| ۱۱ | بتاب از زلف خم خم در کندی    | بپایش نه زوام وصل بندی        |
| ۱۲ | بسیمن گوی خود کن چشم او باز  | چو چوکان سوی خود سازش سر باز  |
| ۱۳ | بلب از خنده شمد افشائی ده    | وزان شمدش بچو چپائی ده        |
| ۱۴ | بروی از مشک خال دل کسل نه    | ز شوق از خال خود و غشیل نه    |
| ۱۵ | ز لیا گفت کای ما در چسب گویم | که از یوسف چه می آید بر ویم   |
| ۱۶ | نسازد و دیده هرگز سوی من باز | چه سان جلوه کری با وی کنم ساز |
| ۱۷ | اگر نه گردم از دورم نه بیند  | و گر خور بر زمین نورم نه بیند |
| ۱۸ | چو سرمه نور دیده کنز قرایم   | به چشم تنک او مشکل در ییم     |
| ۱۹ | اگر گردی بسوی من گاهی        | بجال من رسیدی گاه گاهی        |
| ۲۰ | غم من در دل او جا گرفت       | غم او کی چنین بالا گرفت       |
| ۲۱ | نه تنها آهم ز بسبائی اوست    | بلای من ز پی پروانی اوست      |
| ۲۲ | اگر آن دلبر با پروام کردی    | کجا زین گونه نابروام کردی     |
| ۲۳ | جوابش را و دیگر بار دایه     | که ای حور از جهالت برومایه    |

اگر نقاش چمن از آرزویت کشد در بنگه نقاشی ز رویت  
بنام یکسر بوبیت زنده گردند رخت بیند و از جان بنده گردند  
بگوه از رخ منائی آشکارا نهی عشق منان در سنگ خارا  
چو بخرامی بیاغ از عشوه کاری درخت خشک را در جنبش آری  
به صحر آبوانت کربه ببند به ثمرگان از رهت خاشاک ببند  
چو افنون خانی از لعل شکر خا رسد مرغ از هوا مای ز دریا  
بدین خوبی چنین در مانده جونی چرا چنین کنشی حسد ز بونی  
ز غمره ناوک از ابرو کمان کن شکار آن نکار و دستان کن  
رحمت بجا و آنرا سوی خود تاب بهر ازیش بجز انومی خود یاب  
برفتار آراین بختل رطب بار براه لطف آرا از لطف ز قار  
بتاب از زلف خم خم در کندی بپایش نه زوام وصل بندی  
بسیمن گوی خود کن چشم او باز چو چوکان سوی خود سازش سر باز  
بلب از خنده شمد افشائی ده وزان شمدش بچو چپائی ده  
بروی از مشک خال دل کسل نه ز شوق از خال خود و غشیل نه  
ز لیا گفت کای ما در چسب گویم که از یوسف چه می آید بر ویم  
نسازد و دیده هرگز سوی من باز چه سان جلوه کری با وی کنم ساز  
اگر نه گردم از دورم نه بیند و گر خور بر زمین نورم نه بیند  
چو سرمه نور دیده کنز قرایم به چشم تنک او مشکل در ییم  
اگر گردی بسوی من گاهی بجال من رسیدی گاه گاهی  
غم من در دل او جا گرفت غم او کی چنین بالا گرفت  
نه تنها آهم ز بسبائی اوست بلای من ز پی پروانی اوست  
اگر آن دلبر با پروام کردی کجا زین گونه نابروام کردی  
جوابش را و دیگر بار دایه که ای حور از جهالت برومایه

عنه من آه ای عشق و کجایین بلبدی گرفتاری ۱۲ و قوله اگر آن دلبر با پروام بودی آه بدانکه معنی پروا در دو فرقه و آرام و طاقت و فراغت آمده است پس پروای اول به معنی قدر آمده و ثانیه به معنی آرام و طاقت ۱۲ ۱۲







|    |   |                               |
|----|---|-------------------------------|
| ۱  | در آن خانه نبود قصه کجای                                  | بختی زان دو دلارام و دل آرامی |
| ۲  | بهر سو دیده و دیده کشودی                                  | زا اول صورت ایشان نمودی       |
| ۳  | چو شد خانه بدین صورت چست                                  | بیوسف شد فرون ذوق زلیخا       |
| ۴  | بهر نوبت که آن تجانه را دید                               | در و مهر دگر از نوبه حبسید    |
| ۵  | بلی عاشق جویند روی جانان                                  | شود زان نقش حرف شوق خانان     |
| ۶  | از آن حرف آتش و آمازه کرد                                 | اسیر و غمی اندازد گرد         |
| ۷  | خواندن زلیخا یوسف عم را سوی انخانه و التماس وصال نمودن می |                               |
| ۸  | چو شد خانه تمام از سعی استاد                              | بترتیش زلیخا دست بکشد         |
| ۹  | زمین آراست از فرش حریرش                                   | جمال افروزد از زرین سیریش     |
| ۱۰ | قنادیل کهر پیونددش آویخت                                  | ریاحین بهر عطرش در تجمیع      |
| ۱۱ | همه یابستنیها ساخت انجا                                   | بساط خرمی انداخت انجا         |
| ۱۲ | در آن عشرت که از هر جزوهرس                                | نخایست الا یوسف و بس          |
| ۱۳ | بلی بیروی جانان که بخت است                                | بچشم عاشق مشتاقی نشست         |
| ۱۴ | بدان شد تا که یوسف را بخواهد                              | بصد غمت و جایش نشاند          |
| ۱۵ | بخلوت با جمالش عشق باز د                                  | بمیدان وصالش خشن تاز د        |
| ۱۶ | زلعل جانفرایش کام گیرد                                    | بزلف سرکشش آرام گیرد          |
| ۱۷ | ولی اول جمال خود بسیار است                                | وزان میل دل یوسف بخود خواست   |
| ۱۸ | بزیور ما نبودش احتیاجی                                    | ولی افروزدان خود را رواجی     |
| ۱۹ | بخوبی گل یستانها سمر شد                                   | ولی از عقدش بنم خوبر شد       |
| ۲۰ | ز عازره رنگ گلزار نازکی د                                 | لطافت را نکو آوازگی داد       |
| ۲۱ | زوسمه ابر و انرا کار برداشت                               | هلال عید را قوس قزح حشت       |
| ۲۲ | نقوله بست موی عنبرین را                                   | کره در یکدگر زد مشک چین را    |
| ۲۳ | ز پشت آویخت مشکین کبیر انرا                               | ز عنبر واد پستی ارغوان را     |

در آن خانه نبود  
قصه کجای  
بهر سو دیده و دیده کشودی  
زا اول صورت ایشان نمودی  
چو شد خانه بدین صورت چست  
بهر نوبت که آن تجانه را دید  
بلی عاشق جویند روی جانان  
از آن حرف آتش و آمازه کرد  
خواندن زلیخا یوسف عم را سوی انخانه و التماس وصال نمودن می  
چو شد خانه تمام از سعی استاد  
بترتیش زلیخا دست بکشد  
جمال افروزد از زرین سیریش  
ریاحین بهر عطرش در تجمیع  
بساط خرمی انداخت انجا  
در آن عشرت که از هر جزوهرس  
نخایست الا یوسف و بس  
بچشم عاشق مشتاقی نشست  
بدان شد تا که یوسف را بخواهد  
بصد غمت و جایش نشاند  
بخلوت با جمالش عشق باز د  
بمیدان وصالش خشن تاز د  
بزلف سرکشش آرام گیرد  
وزان میل دل یوسف بخود خواست  
ولی اول جمال خود بسیار است  
بزیور ما نبودش احتیاجی  
ولی افروزدان خود را رواجی  
ولی از عقدش بنم خوبر شد  
ز عازره رنگ گلزار نازکی د  
لطافت را نکو آوازگی داد  
هلال عید را قوس قزح حشت  
کره در یکدگر زد مشک چین را  
ز پشت آویخت مشکین کبیر انرا  
ز عنبر واد پستی ارغوان را

آید و تفصیل از کتب حکمت باید جست ۱۲ ش ۳۲ قوله نقوله است که نقوله نتج اول و عین معجمه مضموم و و او مجهول بعد زلف خواب را گویند  
۱۲ ب مشک چین کنایت از موی سیاه ۱۲ ش ۳۲ قوله زلیشت آویخت آه پستی معنی فوت و ارغوان کنایت از پشت و تهاست ۱۲ ش ۳۲  
و است تمام

۱ کل ساخت چتم از سرمه ناز  
۲ نهاد از عنبر تر جا بجا حال  
۳ که رویت آتشی در دل نگذشت  
۴ به مخطی کشید از نیل چون میل  
۵ بنود آن خط نیلی بر رخ آنماه  
۶ که مشاطه دید آن نرگسست  
۷ بد انسان داد سپین بخرارنگ  
۸ بجف نقشی زد او را خورده کاری  
۹ بقدق کوه عتاب تر داد  
۱۰ به صنعت ده پلال مه قطارا  
۱۱ که تا از طارم دولت پلالی  
۱۲ نمود از طرف عارض گوشواره  
۱۳ که تا آن دولت دنیا و دینش  
۱۴ چون خنجر با جمالی تازه در بر  
۱۵ مرتب ساخت بر تن پیرهن را  
۱۶ شعار شلخ گل از یاسمین کرد  
۱۷ ندیدی دیده که بودی تامل  
۱۸ عجب آبی در آن از نقره خام  
۱۹ زدستینه دو ساعد وید رونق  
۲۰ رخس میداد با ساعد گواهی  
۲۱ چو بر تارک تنش شد پیرهن رست  
۲۲ بت چمن با بهار انا زنبینی  
۲۳ نهاد از لعل سیراب و زرخش

سه کاری به مردم کرد آغاز  
بجایان کرد عرض صورت حال  
بران آتش دل و جانم پسند است  
که شد مهر جمال آباد زان نسل  
که میلی بود بهر چشم بد خواه  
فتاد انجاش میل سرمه از دست  
گران وستان ولی کرد و فرجک  
کران نقشی بجف آرد لکاری  
بجایان زانک عتابی خبر داد  
ز جلاب شفق کرد آشکارا  
نشاطش نخبند از عید وصالی  
قران افکند مه را در ستاره  
بحکم آن قران کرد و دوشش  
لباس نو بنو پوشیده در بر  
ز گل پر ساخت و امان سمن را  
سمن در حیب و گل در سمنین  
بجرات و تنک بر لاله گل  
دو ماهی از دو ساعد کرده آرام  
ز زر کرده دو ماهی را موقوف  
که حسنش گیرد از مه تاباهی  
بزرگش و بیه چشیش بیار است  
بجولان آمد از دیبا چینی  
فروزان تاج را بر خرمن شک

۱۰۵  
۱ کل ساخت چتم از سرمه ناز  
۲ نهاد از عنبر تر جا بجا حال  
۳ که رویت آتشی در دل نگذشت  
۴ به مخطی کشید از نیل چون میل  
۵ بنود آن خط نیلی بر رخ آنماه  
۶ که مشاطه دید آن نرگسست  
۷ بد انسان داد سپین بخرارنگ  
۸ بجف نقشی زد او را خورده کاری  
۹ بقدق کوه عتاب تر داد  
۱۰ به صنعت ده پلال مه قطارا  
۱۱ که تا از طارم دولت پلالی  
۱۲ نمود از طرف عارض گوشواره  
۱۳ که تا آن دولت دنیا و دینش  
۱۴ چون خنجر با جمالی تازه در بر  
۱۵ مرتب ساخت بر تن پیرهن را  
۱۶ شعار شلخ گل از یاسمین کرد  
۱۷ ندیدی دیده که بودی تامل  
۱۸ عجب آبی در آن از نقره خام  
۱۹ زدستینه دو ساعد وید رونق  
۲۰ رخس میداد با ساعد گواهی  
۲۱ چو بر تارک تنش شد پیرهن رست  
۲۲ بت چمن با بهار انا زنبینی  
۲۳ نهاد از لعل سیراب و زرخش  
سه کاری به مردم کرد آغاز  
بجایان کرد عرض صورت حال  
بران آتش دل و جانم پسند است  
که شد مهر جمال آباد زان نسل  
که میلی بود بهر چشم بد خواه  
فتاد انجاش میل سرمه از دست  
گران وستان ولی کرد و فرجک  
کران نقشی بجف آرد لکاری  
بجایان زانک عتابی خبر داد  
ز جلاب شفق کرد آشکارا  
نشاطش نخبند از عید وصالی  
قران افکند مه را در ستاره  
بحکم آن قران کرد و دوشش  
لباس نو بنو پوشیده در بر  
ز گل پر ساخت و امان سمن را  
سمن در حیب و گل در سمنین  
بجرات و تنک بر لاله گل  
دو ماهی از دو ساعد کرده آرام  
ز زر کرده دو ماهی را موقوف  
که حسنش گیرد از مه تاباهی  
بزرگش و بیه چشیش بیار است  
بجولان آمد از دیبا چینی  
فروزان تاج را بر خرمن شک

۱۲ قوله ندیدی دیده که بودی تامل  
آه ای رخ زلفها و ساعدان گواهی میدادند که حسن زلفها را از ماه و لکنت تا ماهی زیر زمین است ۱۲ قوله چو بر تارک آو و دیبا را گویند که نام جامه  
ایست زیرین ۱۲ قوله بت چمن بهار انا زنبینی است و اما زین بضم سوم نازک اندام و لطیف طبع و صاحب تاز و جلا  
بالفتح و دانیدن اسب و حرکت کردن و کردیدن و سیر کردن ۱۲ اک و اینجا کنایت از زرق و تیزی حسن است ۱۲ قوله نهاد از لعل  
سیراب آه ضمیر فاعل در نهاد دراج لبوی زلفهاست و لعل سیراب و لعل آبدار و زرخش معنی زرفا لعل و خرمن شک کنایت از سرمه است ۱۲









۱ اگر در راو گردیوار را دید  
۲ رخ خود در خدای آسمان کرد  
۳ فروزش میل از آن سوی زلیخا  
۴ زلیخا زان نظر شد تازه آید  
۵ باه و ناله و زاری در آمد  
۶ که ای خود کام کام من واکن  
۷ منم کشته تو آب زندگانی  
۸ چنانم از تو دور ای کنج نایاب  
۹ ز داغست سالها در تاب بودم  
۱۰ مرا زین بیشتر در تاب گذار  
۱۱ بحق آن خدای بر تو سو گند  
۱۲ باین حسن جفا بگیرم که داوت  
۱۳ باین نوری که تاب از جنت  
۱۴ با بروی کمانداری که داری  
۱۵ به محراب کمان ابروی تو  
۱۶ سجاده و سرگس مردم فریبت  
۱۷ بان موئی که میگوئی میانش  
۱۸ به مشکین نقطه ات بر روی گلگون  
۱۹ بآب دیده من ز اشتیاق  
۲۰ به حرمانی که زیر کو هم از وی  
۲۱ باستیلای عشقت برو وجودم  
۲۲ که بر حال من بیدل نجشای  
۲۳ بدل عمر هست تا داغ تو دارم

هم خفته دو گل رخسار را دید  
نسقف اندر تماشای همان کرد  
نظر بکشا در روی زلیخا  
که تاب بروی آن تابنده خورشید  
رحیم و دل بجز نبای در آمد  
بوصل خویش در دم را دو کن  
سرم کشته تو جان جاودانی  
که باشد کشته بجان تشنه پی آب  
ز شوق بجز و بجز آب بودم  
چنینم بجز و بی خواب گذار  
که باشد بر خداوندان خداوند  
باین خوبی که بر عارض نهاد  
که دارد ماه را سر بر زمین  
بسر و خوب رقاری که داری  
به قلاب کند کیسوی تو  
بدیبا پوشش سر و جامه تربت  
بان ستری که میخانی دهاش  
بشیرین خنده ات از غیج تنگ  
باه گرم از سوز خرافت  
گرفتار هزار اندوه هم از وی  
با شغفات از بود و نبودم  
ز کار مشکلم این عقده بکشای  
پروای بونی از باغ تو دارم

۱- اگر در راو گردیوار را دید  
۲- رخ خود در خدای آسمان کرد  
۳- فروزش میل از آن سوی زلیخا  
۴- زلیخا زان نظر شد تازه آید  
۵- باه و ناله و زاری در آمد  
۶- که ای خود کام کام من واکن  
۷- منم کشته تو آب زندگانی  
۸- چنانم از تو دور ای کنج نایاب  
۹- ز داغست سالها در تاب بودم  
۱۰- مرا زین بیشتر در تاب گذار  
۱۱- بحق آن خدای بر تو سو گند  
۱۲- باین حسن جفا بگیرم که داوت  
۱۳- باین نوری که تاب از جنت  
۱۴- با بروی کمانداری که داری  
۱۵- به محراب کمان ابروی تو  
۱۶- سجاده و سرگس مردم فریبت  
۱۷- بان موئی که میگوئی میانش  
۱۸- به مشکین نقطه ات بر روی گلگون  
۱۹- بآب دیده من ز اشتیاق  
۲۰- به حرمانی که زیر کو هم از وی  
۲۱- باستیلای عشقت برو وجودم  
۲۲- که بر حال من بیدل نجشای  
۲۳- بدل عمر هست تا داغ تو دارم

تنک و بان اراده کرده ۱۲ لا قوله باستیلای عشقت برو وجودم آه استیلا بالکسر معنی غلبه استغنا بالکسر معنی بی پروای ۱۲ لا قوله که

که بر حال من بیدل نجشای آه این بیت جواب واقع شده و الله اعلم بالصواب ۱۲ ۱۲

زمانی مرهم داغ دلجم شوی  
ز قحط هجر تو بس ناتوانم  
ز تو ای نخل تر خرما ز من شیر  
مرا از شیر و خرما قوت جان ده  
جوابش داد یوسف کی پرنیاد  
مکبر امر و ز بر من کار را تنگ  
مکن تر ز آب عصیان دامنم را  
بآن چون که چو ناصورت او  
ز بحر خود او گردون حباب است  
بیا کانی که ایشان را ده ام من  
از ایشانست روشن کوهر من  
که کرام و ز دست از من بداری  
بزودی کامکاری بینی از من  
ز عل جان فرایم کام یابی  
مکن تعجیل در تحسین مقصود  
گرافند صید سکو ویر و دام  
ز اینجا گفت که نشنه حج تاب  
ز شو قم جان رسیده بر لب ابرو  
کی آن طاقت مرا آید پدیدار  
ندانم مالت زین صلحیت  
گجتها مانع من زان دو خیر است  
عزیز این کج نهادی چون بد  
برهمنه کرده تیغ انسان که دانی

بیوفی رولق باغ دلجم شو  
بنجش از خوان وصلتت جانم  
مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر  
ز جان دادن درین قحط مان  
که ناید با تو کس را از بری باد  
مزن بر شیشه معصومیم شک  
مسور از آتش شهوت تشم را  
برو نه چون درو نه صورتت  
ز برق نور او خورشید تاب است  
بدین پاکیزه کی افتاده ام من  
وز ایشانست رخشان خمر من  
مرا زین تنگنا بیرون گذاری  
هزاران حتی گذاری بینی از من  
بقدر دگشتم آرام یابی  
سبا دیری که باشد خوشتر از زو  
به است از زود نایکو سر انجام  
که انداز و بهر زو خوردن آب  
نیارم صبر کردن تا شب امروز  
که تا وقتی دیگر اندازم ایر کار  
که توانی من یک لحظه خوشیست  
عتاب ایزد و محقر عزیز است  
به من صد محنت و خواری رسد  
کشد از من لباس زندگانی

دست از خوان نهادن هیچ تقصیر  
ز جان دادن درین قحط مان  
که ناید با تو کس را از بری باد  
مزن بر شیشه معصومیم شک  
مسور از آتش شهوت تشم را  
برو نه چون درو نه صورتت  
ز برق نور او خورشید تاب است  
بدین پاکیزه کی افتاده ام من  
وز ایشانست رخشان خمر من  
مرا زین تنگنا بیرون گذاری  
هزاران حتی گذاری بینی از من  
بقدر دگشتم آرام یابی  
سبا دیری که باشد خوشتر از زو  
به است از زود نایکو سر انجام  
که انداز و بهر زو خوردن آب  
نیارم صبر کردن تا شب امروز  
که تا وقتی دیگر اندازم ایر کار  
که توانی من یک لحظه خوشیست  
عتاب ایزد و محقر عزیز است  
به من صد محنت و خواری رسد  
کشد از من لباس زندگانی

۱ زهی بخت که چون روز قیامت  
 ۲ خرای آن جفا گیشان نوبند  
 ۳ زلیخا گفت زان دشمن میندیش  
 ۴ و بهم جامی که با جالش سیزد  
 ۵ تو میکونی خدای من چیست  
 ۶ مرا از کوهر و در صد غریب  
 ۷ خدا سازم همه بهر گنا هست  
 ۸ بگفت انحن نسیم کافد پسند  
 ۹ خصوصاً بر عزیز کی عزیز می  
 ۱۰ خدای من که نتوان حق گذارش  
 ۱۱ بجان وادون چو مرد از کس بگریزد  
 ۱۲ زلیخا گفت کای شاه جوان بخت  
 ۱۳ و لم شد تیر محنت را نشانه  
 ۱۴ بهمانه کجروی و حیل و سازیت  
 ۱۵ معاذ الله که راه کج روم من  
 ۱۶ عجب بیا قلم آرام من ده  
 ۱۷ بگفتن گفتن آمد روز من سر  
 ۱۸ زبان در بند دیگر زین خرافات  
 ۱۹ مراد خشک فی آتش قنار است  
 ۲۰ مرا این دود آتش کی کند سود  
 ۲۱ ازین آتش چو دودم هست تابی  
 ۲۲ زلیخا چون بپایان برد این راز  
 ۲۳ زلیخا گفت کای عبری عبارت

۱ که افتد بر زنا کاران غرمت  
 ۲ مرا سر و فقر ایشان نویسد  
 ۳ که چون روز طرب بشنیدم پیش  
 ۴ زمستی تا قیامت بر رخسیر  
 ۵ همیشه بر کنه کاران کریمت  
 ۶ درین خلوت سرا باشد و نیست  
 ۷ که تا باشد زایزد و عذر خواهست  
 ۸ که آید بر کسی دیگر گزندم  
 ۹ ترا فرمود بهر من کنسیری  
 ۱۰ بر شوت کی شود آمرزگارش  
 ۱۱ در آمرزش کجا رشوت پذیرد  
 ۱۲ که هم تاجت میسر باد و هم تخت  
 ۱۳ ز بس کاری بهمانه بر بهانه  
 ۱۴ بهمانه فی طریق عشق باز است  
 ۱۵ ز تو این حیل و دیگر نشوم من  
 ۱۶ اگر خوابی و گرنه کام من ده  
 ۱۷ گشت از تو مراد من میسر  
 ۱۸ بجنب از جا که فی التاخیر افت  
 ۱۹ ترا با آتش من خوش قنار است  
 ۲۰ چو در حشمت نگر و آب ازین دود  
 ۲۱ بیار آتشم زن یک دم آبی  
 ۲۲ نقل کرد یوسف دیگر آغاز  
 ۲۳ که بردی از سخن و متسم لغارت

۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰





۱ بگفت انکس که تا من زنده باشم  
۲ بیتی تن از زرو چشمش ز گوهر  
۳ به ساعت قناده پیش اویم  
۴ درون پرده کرده ام جایگاهش  
۵ زمین آئین بید بخی نه بسند  
۶ چونوسف این سخن شنید زبک  
۷ ترا آید بچشم مردگان شرم  
۸ من از پناهی دانا چون ترسم  
۹ بگفت این فرمیان کار برخواست  
۱۰ الف کرد از دو شاخ لام الف  
۱۱ چو گشت اندر و دیدن گام تیرش  
۱۲ بهر درگاه می بی در کشتانی  
۱۳ اشارت کردش گویی با گشت  
۱۴ ز لجاجت بدیده از عقب حبت  
۱۵ پی باز آمدن و امن کشیدش  
۱۶ برون رفت ز کف آن غم سید  
۱۷ رلیخا زان غرامت جامه زد جان  
۱۸ خروشی از دل ناشاد برداشت  
۱۹ که واو یلا ز بی امتبالی بخت  
۲۰ در یخ آن صید کرد و ام برون رفت  
۲۱ غمیت کرد و روزی غم کبوتی  
۲۲ بجائی وید شمس از می نشسته  
۲۳ بگردا و تنه بدن کرد آغار

برسم بند گانش می پرستم  
درونش طبله پر مشک او فر  
سر طاعت نسا ده پیش اویم  
که تا بنود بسوی من نگاهش  
درین کارم که جی پنی نرسند  
کزین دینار نقدم نیست خردک  
وزین نازندگان در خاطر ازرم  
ز قیوم توانا چون ترسم  
وزان خوش خوابکه بیدار برخواست  
رماند از کار سیمن شمع کا فو  
کشاد از هر دری راه گریزش  
قنادی قفل جانی پر به جانی  
کلیدی بود بهر فتح درشت  
بوی در آخرین درگاه پوست  
ز سوئی پشت پیراهن دریدش  
بسان غنچه پیراهن دریده  
چو سایه خویش انداخت خاک  
ز ناشادی خود فریاد برداشت  
که برد از خانه ام آن نازنین رفت  
در یخ آن شهید که کام برون رفت  
که بهر خود کن بخشیل قوتی  
ز قید دست شایان باز رسته  
که بند پرو بالش را ز پرواز

فوله درون پرده  
منه بن راجع بسوی من  
ای راجی که نگاه بسوی من  
که تا بنود بسوی من نگاهش  
درین کارم که جی پنی نرسند  
کزین دینار نقدم نیست خردک  
وزین نازندگان در خاطر ازرم  
ز قیوم توانا چون ترسم  
وزان خوش خوابکه بیدار برخواست  
رماند از کار سیمن شمع کا فو  
کشاد از هر دری راه گریزش  
قنادی قفل جانی پر به جانی  
کلیدی بود بهر فتح درشت  
بوی در آخرین درگاه پوست  
ز سوئی پشت پیراهن دریدش  
بسان غنچه پیراهن دریده  
چو سایه خویش انداخت خاک  
ز ناشادی خود فریاد برداشت  
که برد از خانه ام آن نازنین رفت  
در یخ آن شهید که کام برون رفت  
که بهر خود کن بخشیل قوتی  
ز قید دست شایان باز رسته  
که بند پرو بالش را ز پرواز



۱ هر سان گشته از بیداری من  
۲ رخ از سر مشدگی سوی در آورد  
۳ شتابان از قهای او دویدم  
۴ اگر فتم و افش راجست و جالاک  
۵ گشاده چاک پیراهن و بانی  
۶ گشود آنکه همچون ناسندان  
۷ و پا خود بر تن و اندام پاکش  
۸ پسندی بروی این ریج گرانزا  
۹ عزیز از وی جوشنید این سخن را  
۱۰ دلش گشت از طریق رستقامت  
۱۱ یوسف گفت چون گشتم کهر سنج  
۱۲ بفرزندی گزیدم بعد از آنست  
۱۳ ز لجنار بهو اوار تو کردم  
۱۴ غلامان حلقه در گوش گشتمند  
۱۵ ببال خویش دادم ختبارت  
۱۶ نه دستور خرد بود اینکه کردی  
۱۷ نمی شاید درین ویر بر آفات  
۱۸ تو احسان دیدی و کفران نمودی  
۱۹ ز کوی حق گذاری رخت سستی  
۲۰ یوسف از عزیزان های قف  
۲۱ بدو گفت ای عزیزان و اوری  
۲۲ ز لجنای هر چه میگویی در رخت  
۲۳ زن از بیلوی جب شد آفریده

گرزان شد ز خد شکاری من  
برونی نمیک بختی در بر آورد  
برون ننماده یا در وی رسیدم  
چو کل افتاد در پیراهنش چاک  
کنند قول مرا روشن بیانی  
کنی یکنجده جوشش نرندان  
نهی در وی که سازد در گوش  
که گرد و عجبی مرد دیگران را  
نه بر جادید و بگر خوشش را  
زبانرا ساخت شمشیر لامت  
بی بیع نوشد خالی دو صد گنج  
رختش ساختم عالی مکانست  
کثیر از ابر سنار تو کردم  
صفا کش و وفا گوش گشتمند  
مکردم رنج دل در هیچ کار  
عفاک الله چه بد بود اینک کردی  
خبر احسان اهل احسان را  
بکافر رختی طنبان نمودی  
نمک خوردی نمک انرا شکستی  
چو مو اگر می آتش به حمید  
گشایی بی بدین خواریم میسند  
دروغ او چراغ بنهر و نمکست  
کس از چپ راستی هرگز ندیده

۱۱۵  
۱ هر سان گشته از بیداری من  
۲ رخ از سر مشدگی سوی در آورد  
۳ شتابان از قهای او دویدم  
۴ اگر فتم و افش راجست و جالاک  
۵ گشاده چاک پیراهن و بانی  
۶ گشود آنکه همچون ناسندان  
۷ و پا خود بر تن و اندام پاکش  
۸ پسندی بروی این ریج گرانزا  
۹ عزیز از وی جوشنید این سخن را  
۱۰ دلش گشت از طریق رستقامت  
۱۱ یوسف گفت چون گشتم کهر سنج  
۱۲ بفرزندی گزیدم بعد از آنست  
۱۳ ز لجنار بهو اوار تو کردم  
۱۴ غلامان حلقه در گوش گشتمند  
۱۵ ببال خویش دادم ختبارت  
۱۶ نه دستور خرد بود اینکه کردی  
۱۷ نمی شاید درین ویر بر آفات  
۱۸ تو احسان دیدی و کفران نمودی  
۱۹ ز کوی حق گذاری رخت سستی  
۲۰ یوسف از عزیزان های قف  
۲۱ بدو گفت ای عزیزان و اوری  
۲۲ ز لجنای هر چه میگویی در رخت  
۲۳ زن از بیلوی جب شد آفریده

و طنبان بالضم از حد و گرد گشتن و کافر یعنی ای پوشیده و نمکست بودن و ناسیاسی کردن ۱۱ انس ۱۲ قف ز کوی حق گذاری آه  
نمک انرا شکستن یعنی نمک حرامی کردن ۱۳ انس ۱۴ قف یوسف آه قف بالفتح گرمی آتش و جبران ۱۵ انس ۱۶ قف بدو  
گفت آه و اوری بیا و معروف بمعنی حکومت و عدالت ۱۲ ۱۳ ۱۴















۱ چرا دارم زبسان تلخ کام  
 ۲ اگر دیده روی پر نور دارم  
 ۳ اجازت گردو دارم برونش  
 ۴ بهر گفته که هر گفتگو است  
 ۵ بفرمانا برون آید خرامان  
 ۶ که ما از جان و دل شاق اویم  
 ۷ ترنجی که تو اکنون بر کف دست  
 ۸ بر بدین بر رخسار بگویند  
 ۹ ز لقا وایه راسویش فرستاد  
 ۱۰ برون نه پاکه در پای تو افتم  
 ۱۱ بود غم خانه دل تحمیه گاهت  
 ۱۲ بقول وایه یوسف بر نیاید  
 ۱۳ بیای خود ز لقا سو می او شد  
 ۱۴ یزاری گفت کامی نورد و دیده  
 ۱۵ ز خود کردی نخت امیدوارم  
 ۱۶ شدم رسوا میان مردم از تو  
 ۱۷ اگر فتم اینکه در پیش تو خوارم  
 ۱۸ مده از خواری بی اعتباری  
 ۱۹ دلم ریشم نمک خوار لب است  
 ۲۰ مده رود و فادارم شک را  
 ۲۱ شد از نفاس آن آفتوگر گرم  
 ۲۲ بی ترغیب او چون باد برخواست  
 ۲۳ فرو و او بخت گیسوی محسب

به طعن عشق عبرانی غلام  
 بدیدارش مرا معذور دارم  
 بدین اندیشه کردم رهنمونش  
 بجز آو نیست ما را از زوئی  
 کشد بر فرق ما زنا زوایان  
 رخسار ما دیده از عشاق اویم  
 بی صفا شیا داروی صفاست  
 نمی برد کسی تا او نیاید  
 که گذر سوی مای سرو آزاد  
 به پیش قدر عنای تو افتم  
 بیانا دیده کرد و خاک رهت  
 چو گل ز افقون او خوش بر نیاید  
 در آن کاشانه بجز انومی او شد  
 تنای دل محنت رسیده  
 بنومیدی فدا و آخرت دارم  
 قنارم بر زبان مردم از تو  
 بنزدیک تو بس بی اعتبارم  
 ز خاتونان مصرم شرمساری  
 نمک ریزی بران کار لب است  
 نمک میدار حق این نمک را  
 دل یوسف به بیرون آمدن نرم  
 چو سرو از حله سبزش بیار  
 به پیش حله اش چون سبزه تر

به طعن عشق عبرانی غلام  
 بدیدارش مرا معذور دارم  
 بدین اندیشه کردم رهنمونش  
 بجز آو نیست ما را از زوئی  
 کشد بر فرق ما زنا زوایان  
 رخسار ما دیده از عشاق اویم  
 بی صفا شیا داروی صفاست  
 نمی برد کسی تا او نیاید  
 که گذر سوی مای سرو آزاد  
 به پیش قدر عنای تو افتم  
 بیانا دیده کرد و خاک رهت  
 چو گل ز افقون او خوش بر نیاید  
 در آن کاشانه بجز انومی او شد  
 تنای دل محنت رسیده  
 بنومیدی فدا و آخرت دارم  
 قنارم بر زبان مردم از تو  
 بنزدیک تو بس بی اعتبارم  
 ز خاتونان مصرم شرمساری  
 نمک ریزی بران کار لب است  
 نمک میدار حق این نمک را  
 دل یوسف به بیرون آمدن نرم  
 چو سرو از حله سبزش بیار  
 به پیش حله اش چون سبزه تر



۱ ملامت گزشتما بر جان من بود  
 ۲ ولی او سرکارم در پیاورد  
 ۳ مرا و جان و تن من خواندم اورا  
 ۴ اگر نهند بکارم من و گر بای  
 ۵ رسد کارش دران زندان بکار  
 ۶ از زندان خوی سرکش نرم گردد  
 ۷ انخود مرغ و حتی خبر بدان رام  
 ۸ از بان مصر چون رویش بدیدند  
 ۹ گروهی زان زمان کف بریده  
 ۱۰ از تیغ عشق یوسف جان نبروند  
 ۱۱ گروهی از خرد بیگانه گشتند  
 ۱۲ بر پهنه پا و سر سرون دویدند  
 ۱۳ گروهی آمدند آخر بخود باز  
 ۱۴ ز لیا و ارست از جام یوسف  
 ۱۵ جمال یوسف آمد حتی از می  
 ۱۶ یکبار بهره محمودی و مستی  
 ۱۷ یکبار جان فشاندن بر جالین  
 ۱۸ نباید خبر بدان بی بهره بخود  
 ۱۹ محذور خوانستن زمان مصر بعد از  
 ۲۰ جو کالار بود جوینده بسیار  
 ۲۱ جو یکبار عاشق شود و مفتون باری  
 ۲۲ زند سر آتش سوزایش از دل  
 ۲۳ جو شد حال ز یوسف گشت گال





کیوں

[illegible]

|    |                               |                             |
|----|-------------------------------|-----------------------------|
| ۱  | که چون نبود ترا از سرگشتی کار | نیار و سرگشتی خزان خوشی بار |
| ۲  | فرو شوید زول مهر جلال         | گنزد دست جلالش با نعلالت    |
| ۳  | خذر کن ز آنچه چون مضطرب بود   | بخواری دوست را از سرگشتی پو |
| ۴  | چو از لب بگذر و سیل خطر مند   | نمده ما در زیر پای فرزندان  |
| ۵  | و در هر لحظه تهدیدت برندان    | که هست آرامگاه ناپسندان     |
| ۶  | چو کور ظلم جوایان تیره و تنگ  | گریزان زندگان از وی بفرنگ   |
| ۷  | در و صبیق النفس هر زنده را    | نشین بر برک از زنده را      |
| ۸  | در و شکسته دست از صغیر نهاد   | نه راه روشن و فی منفذ باو   |
| ۹  | درش بسته بقفل نا امید         | نمده غره صبح سفیدی          |
| ۱۰ | پوایش مایه دار هر و بالی      | زمینش گشت زار هر و بالی     |
| ۱۱ | سیاه و تنگ چون قار و زهر      | شعاع ساکنانش غل و زنجیر     |
| ۱۲ | همه بر سفره بی آب و نانی      | نشسته لبیک سر از زندگانی    |
| ۱۳ | سوکل سخت روی چند درو می       | مجاور تلخ گوئی چند درو می   |
| ۱۴ | درابر و چین پی آزار مردم      | زهر چن صد که در کار مردم    |
| ۱۵ | زده آتش بعالم خوی ایشان       | سیاه آرد و آتش روی ایشان    |
| ۱۶ | کجا شاید چنین محنت سرائی      | که باشد جای چو نتو در ربائی |
| ۱۷ | خدا را بر وجود خود و نجای     | بروی او در مقصود و کجای     |
| ۱۸ | قلم سان سر نهش بر خط تسلیم    | بشوی از لوح خاطر نقطه سیم   |
| ۱۹ | و گر باشد ترا از وی ملائی     | که چندانش نمی بینی جمالی    |
| ۲۰ | چو زوایم شوی و ساز ما بکن     | نهانی محرم و همراز ما باش   |
| ۲۱ | که ما هر یک بخوبی مینظریم     | سیر حسن را ماه منسیریم      |
| ۲۲ | چو بکشتایم لبهای شکر خا       | ز خجلت لب فرو بند زلف خا    |
| ۲۳ | چنین شیرین و شکر خا که مایه   | زلف را چه قدر اینجا که مایه |

۱۱- ای جان من...  
 ۱۲- ای جان من...  
 ۱۳- ای جان من...  
 ۱۴- ای جان من...  
 ۱۵- ای جان من...  
 ۱۶- ای جان من...  
 ۱۷- ای جان من...  
 ۱۸- ای جان من...  
 ۱۹- ای جان من...  
 ۲۰- ای جان من...  
 ۲۱- ای جان من...  
 ۲۲- ای جان من...  
 ۲۳- ای جان من...

[illegible]

چو یوسف گوش کرد و نو مکر می شناس  
گذشتن از ره دین و خرد نیز  
پیشانی شد ز کف و کوی تیان  
بجی برداشت کف بهر مناجات  
پناه برده عصمت نشینان  
چراغی خلوت هر بی گزندی  
عجب در مانده ام در کار اینان  
به اصد سال در زندان نشینم  
به نا حرم نظر دل را کند کور  
اگر تو مکر این مکارگان را  
که تنگ آید از ایشان جای برین  
چو زندان خواست یوسف آید  
اگر بودی رخصت عافیت خواه  
پرستی زافتان نایبندان

بی کام زینجا یاوری شان  
 نه تنها بهر او از بهر خود نیز  
 بگردانید و از روی ایشان  
 که ای حاجت روی اهل حاجا  
 امین خلوت غلت گزینان  
 حصار آفت هر ناپسندی  
 مرا زندان به ز دیدار اینان  
 که یکدم طلعت اینان به سیم  
 زد دولت خانه قرب افکند و دو  
 زکوی عقل و دین آوارگان  
 نگر دانی ز من ای وای بر من  
 دعای او بر زندان ساختن شب  
 سوی زندان تضا نمود و تساه  
 دلی فارغ ز محنتهای زندان

آماده کردن زمان مصر زنجار را  
جواز دستان آن بریده دستان  
دل یوسف بخت است از خفتن  
همه خفاش آن خورشید کشند  
زنجار را غبار انجیر کردند  
بدو گفتند گامی مسکین و مظلوم  
چو یوسف گرچه بنود حور زادی  
شدیم از پند گوی سخت بختی  
ولی سوبان نیکبر دآهن او

ستادن یوسف بزرندان  
همه از خود پرستی بستان  
ولی شد بیشتر از آن عصبان  
ز نو ز قرب او نومد شدند  
بزرندان کردن او تیز کردند  
نبوده سختی چون تو محروم  
نیایی هرگز از وصلش مرادی  
زبان کردیم سو بان از دوستی  
نباشد غیر از سختی فن او

|    |                                |                                 |
|----|--------------------------------|---------------------------------|
| ۱  | چو گوره ساز زندان را بر و گرم  | بود در آن کوره گرد و آتش گرم    |
| ۲  | چو کرد و نرم ز آتش طبع بولاد   | از و چیزی تواند ساخت سواد       |
| ۳  | ز گرمی نرم گرتواند شش کرد      | چو حاصل زانکه که بد آهن سرد     |
| ۴  | ز لجن را چو زان جاد و ز بانان  | شد از زندان امید وصل جانان      |
| ۵  | برای راحت خود رنج او خواست     | در آن ویران مقام نوح او خواست   |
| ۶  | چو بنو و عشق عاشق را کمالی     | نه بند و جز مراد خود خیالی      |
| ۷  | طغین خویش خواهد یار خود را     | بکام خویش سازد یار خود را       |
| ۸  | به بوی یک کل ازستان بخت        | زند صد خار غم بر جان بخت        |
| ۹  | ز لجن با عزیز امیخت نیکبخت     | ز دل این غصه ببردن رنج بخت      |
| ۱۰ | که گتم زین سپهر بد نام در مهب  | شدم رسوای خاص و عام در مهب      |
| ۱۱ | درین قول اندر و وزن موی        | که من بروی بجایم گشته موی       |
| ۱۲ | درین پامون شکار تیرا ویم       | بجاک و خون طیان نجر اویم        |
| ۱۳ | بکام تیرا و جندان نشسته است    | که بیکان بر سر بیکان نشسته است  |
| ۱۴ | سرگرمم از عشقش می نیست         | بعشق او ز خویشم گهی نیست        |
| ۱۵ | در آن فکرم که دفع این بیکان را | سوی زندان فرستم این جوان را     |
| ۱۶ | ببر کوشی بجز و نامرا دی        | که اندازم می کند با خواجده خویش |
| ۱۷ | که این باشد نسری آن بداند      | نه پای تمنا بر فرارش            |
| ۱۸ | نه اندیشد ز قهر جان خراش       | از آن ناخوش گمان بگویند         |
| ۱۹ | چو مردم قهر من با آن بهیند     | ز استصواب آن طبع بخت بدید       |
| ۲۰ | عزیز اندیشه او را بسندید       | درین معنی بسی اندیشه کردم       |
| ۲۱ | بگفتا من بفرشته کردم           | نیاید در دلم به زبان که گفتی    |
| ۲۲ | نخیم کوهی به زانکه سفتی        | ز راه خویشش نشان غبارش          |
| ۲۳ | بدست است اکنون اختیارش         |                                 |

چو گوره ساز زندان را بر و گرم  
 بود در آن کوره گرد و آتش گرم  
 از و چیزی تواند ساخت سواد  
 چو حاصل زانکه که بد آهن سرد  
 شد از زندان امید وصل جانان  
 در آن ویران مقام نوح او خواست  
 نه بند و جز مراد خود خیالی  
 بکام خویش سازد یار خود را  
 زند صد خار غم بر جان بخت  
 ز دل این غصه ببردن رنج بخت  
 شدم رسوای خاص و عام در مهب  
 که من بروی بجایم گشته موی  
 بجاک و خون طیان نجر اویم  
 که بیکان بر سر بیکان نشسته است  
 بعشق او ز خویشم گهی نیست  
 سوی زندان فرستم این جوان را  
 که اندازم می کند با خواجده خویش  
 نه پای تمنا بر فرارش  
 از آن ناخوش گمان بگویند  
 ز استصواب آن طبع بخت بدید  
 درین معنی بسی اندیشه کردم  
 نیاید در دلم به زبان که گفتی  
 ز راه خویشش نشان غبارش

ناخوش گمان اشارت بسوی گمان عشق ز لجن را بر یوسف است ۱۲ قوله غریز اندیشه او را آه او اشارت بسوی ز لجن را بر یوسف است  
 بمعنی صواب دید و طبعش بجز دیدای طبعیت غریز خوشش گردید ۱۳ قوله بگفتا من بفرشته فاعل بگفتا غریز است و درین معنی ای رخ  
 وقت عشق یوسف از ز لجن ۱۴ قوله بدست است اکنون آه این خطاب غریز است بسوی ز لجن و ضمیرشین راجع بسوی یوسف ۱۵



ز لیلی از روی این رحمت چو  
که ای کام دل و مقصود جانم  
غریزم بر تو بالا دست کرد  
اگر خواهم نرزدان سازمت جای  
بنه سر سرگشتی تا چند بمان  
قد من در مقام سازگاری  
اگر کامم و بی کامت بر ارم  
و کره صد در محنت کشاوست  
برویم خرم و خندان نشینی  
زبان بگشاید یوسف در خطایش  
ز لیلی از جواب او بر آشت  
که زین افسوس از سرگشتند  
ز آن بند بر سیمش بخاوند  
بسان عیش بر خورشاندند  
منادی زن منادی بر شد  
که گیر مشیوه پیر منی پیش  
بود لایق که همچون ناپسند  
ولی خلقی زهر سو در نماش  
کرین روی نکو بدکاری  
فرشته است این بعد پاک شسته  
نگورومی کشد از خوبی بدبای  
که هر کس در جهان نیکو پیش  
بصورت هر که زشت آمد سرش

سوی یوسف عثمان گید مجید  
بجالم جز تو مقصود می ندانم  
سرت راز بر حکمست کرد  
و کر خواهم بگردون سایبای  
بر خوش ناخوشی تا چند بمان  
مر از غم رمان خود را ز خاری  
با وج کبریا ناست بر ارم  
بی زجر تو نرزدان استادت  
آزان بهتر که در زندان نشینی  
بداو آسان که مدانی جویش  
بسر بنگان بی فرنگ خود گفت  
کمن یمنیه اش در بر نگذند  
بگردن طوق تسلیمش نهادند  
بهر کوئی ز مصران خبر برانند  
که هر سرکش غلام شوخ دیده  
نند باد ز فرارش خواجه خوش  
مدین خواری بر ندش سوی زندان  
همی گفتند حاشا غم حاشا  
وزین ولدا رول ازاری  
ناید کار شیطان از فرشته  
چو خوش باشد نکور و بی نکور  
بسی بهتر ز روی او سبغش  
بدست از خوبی آتش روی سبش

چنان

کام دل و مقصود جانم  
غریزم بر تو بالا دست کرد  
اگر خواهم نرزدان سازمت جای  
بنه سر سرگشتی تا چند بمان  
قد من در مقام سازگاری  
اگر کامم و بی کامت بر ارم  
و کره صد در محنت کشاوست  
برویم خرم و خندان نشینی  
زبان بگشاید یوسف در خطایش  
ز لیلی از جواب او بر آشت  
که زین افسوس از سرگشتند  
ز آن بند بر سیمش بخاوند  
بسان عیش بر خورشاندند  
منادی زن منادی بر شد  
که گیر مشیوه پیر منی پیش  
بود لایق که همچون ناپسند  
ولی خلقی زهر سو در نماش  
کرین روی نکو بدکاری  
فرشته است این بعد پاک شسته  
نگورومی کشد از خوبی بدبای  
که هر کس در جهان نیکو پیش  
بصورت هر که زشت آمد سرش



۱ دل خالی که بر آتش است  
 ۲ دل خالی که بر آتش است  
 ۳ دل خالی که بر آتش است  
 ۴ دل خالی که بر آتش است  
 ۵ دل خالی که بر آتش است  
 ۶ دل خالی که بر آتش است  
 ۷ دل خالی که بر آتش است  
 ۸ دل خالی که بر آتش است  
 ۹ دل خالی که بر آتش است  
 ۱۰ دل خالی که بر آتش است  
 ۱۱ دل خالی که بر آتش است  
 ۱۲ دل خالی که بر آتش است  
 ۱۳ دل خالی که بر آتش است  
 ۱۴ دل خالی که بر آتش است  
 ۱۵ دل خالی که بر آتش است  
 ۱۶ دل خالی که بر آتش است  
 ۱۷ دل خالی که بر آتش است  
 ۱۸ دل خالی که بر آتش است  
 ۱۹ دل خالی که بر آتش است  
 ۲۰ دل خالی که بر آتش است  
 ۲۱ دل خالی که بر آتش است  
 ۲۲ دل خالی که بر آتش است  
 ۲۳ دل خالی که بر آتش است

۱ نهانست که چه عمر می بگذراند  
 ۲ نهانست که چه عمر می بگذراند  
 ۳ نهانست که چه عمر می بگذراند  
 ۴ نهانست که چه عمر می بگذراند  
 ۵ نهانست که چه عمر می بگذراند  
 ۶ نهانست که چه عمر می بگذراند  
 ۷ نهانست که چه عمر می بگذراند  
 ۸ نهانست که چه عمر می بگذراند  
 ۹ نهانست که چه عمر می بگذراند  
 ۱۰ نهانست که چه عمر می بگذراند  
 ۱۱ نهانست که چه عمر می بگذراند  
 ۱۲ نهانست که چه عمر می بگذراند  
 ۱۳ نهانست که چه عمر می بگذراند  
 ۱۴ نهانست که چه عمر می بگذراند  
 ۱۵ نهانست که چه عمر می بگذراند  
 ۱۶ نهانست که چه عمر می بگذراند  
 ۱۷ نهانست که چه عمر می بگذراند  
 ۱۸ نهانست که چه عمر می بگذراند  
 ۱۹ نهانست که چه عمر می بگذراند  
 ۲۰ نهانست که چه عمر می بگذراند  
 ۲۱ نهانست که چه عمر می بگذراند  
 ۲۲ نهانست که چه عمر می بگذراند  
 ۲۳ نهانست که چه عمر می بگذراند

۱ نهانست که چه عمر می بگذراند  
 ۲ نهانست که چه عمر می بگذراند  
 ۳ نهانست که چه عمر می بگذراند  
 ۴ نهانست که چه عمر می بگذراند  
 ۵ نهانست که چه عمر می بگذراند  
 ۶ نهانست که چه عمر می بگذراند  
 ۷ نهانست که چه عمر می بگذراند  
 ۸ نهانست که چه عمر می بگذراند  
 ۹ نهانست که چه عمر می بگذراند  
 ۱۰ نهانست که چه عمر می بگذراند  
 ۱۱ نهانست که چه عمر می بگذراند  
 ۱۲ نهانست که چه عمر می بگذراند  
 ۱۳ نهانست که چه عمر می بگذراند  
 ۱۴ نهانست که چه عمر می بگذراند  
 ۱۵ نهانست که چه عمر می بگذراند  
 ۱۶ نهانست که چه عمر می بگذراند  
 ۱۷ نهانست که چه عمر می بگذراند  
 ۱۸ نهانست که چه عمر می بگذراند  
 ۱۹ نهانست که چه عمر می بگذراند  
 ۲۰ نهانست که چه عمر می بگذراند  
 ۲۱ نهانست که چه عمر می بگذراند  
 ۲۲ نهانست که چه عمر می بگذراند  
 ۲۳ نهانست که چه عمر می بگذراند

سینه دل شکسته که بودش آه ای چون ز لعل را بخیر روی و موزان ز لعلشانی در میر بار نبود گویا جان خود می کند ۱۱ ز دست دل آه  
 ای از دست دل شکسته که بودش آه ای گویا برای چنگ سحر طبل چنگ می گوشت ۱۲ ش ۱۱ قوله اگر چه بود شاه آه ای اگر چه ز لعل شاه لشکر خوبی حسن  
 بود از آن طبل سینه که فتن شکست حوزد یعنی سحر برو غالب مد و او حاضر شد ۱۲ ش ۱۱ قوله بدندان لعل آه لعل گنایت لعل لعل ای  
 ز لعل ای لعلهای سحر همچو عتاب جو در بدندان مجروح مباحث گویا بعقد در یعنی دندان عقیق ناب یعنی لب میخت ۱۲ ش ۱۱ قوله که میخواست  
 آه یعنی آن لب گردیدن ز لعل برای آن بود تا خون دلش که جوش زده از دهن بیرون میریخت آخر اینست اندوه بیرون ریختن ندید ۱۲ ش ۱۱

۱ رخ ملکون خود می ساخت بسی  
 ۲ که سرخی در خور آمد خرمی را  
 ۳ ز خون دل رستم بر رو بهمیزد  
 ۴ که این کاری که من کردم که کرد است  
 ۵ درین محنت سرایت عشق کشیده  
 ۶ بدست خویش چشم خویش بکنم  
 ۷ زغم کوبی به پشت خویش بستم  
 ۸ دلم خوشد چون چندین روز گاری  
 ۹ ز دستان ملک بخت من است  
 ۱۰ بجایم از دل آواره خویش  
 ۱۱ بدینان نوحه جانور میگرد  
 ۱۲ بهر چیزی که زو بونی شنیدی  
 ۱۳ گرفتی دمبدم پیراهن او  
 ۱۴ چو گل عطرد ماغ خویش کردی  
 ۱۵ گهی رو بر گریانش بخادی  
 ۱۶ که طوق حنمت آن کردنت این  
 ۱۷ گهی در استغیث دست بردی  
 ۱۸ بخادی هر دو چشم خود به نظیم  
 ۱۹ گهی گردی بدیده داغش جای  
 ۲۰ سودی نا امید از پای بوسی  
 ۲۱ چو دور از فرق دیدی آفرینش  
 ۲۲ که این همسایه آن فرق بود است  
 ۲۳ اگر از میانش باد دادی

چو نیلو خضر زهتهای سبلی  
 نشاید جز کبودی مانندی را  
 بحسرت دست بردا تو بهی زو  
 چنین زهری که من خوردم که خور است  
 زو چون من بیای خوش نشیده  
 ز کوری خوشتر در چه بکنم  
 بر بر کوه پشت خود شکستم  
 که آوردم کف زبانه گاری  
 ز دست خویش دادم و بخت  
 منی داغ چه سازم چاره خویش  
 شب اندوه خود را روز میگرد  
 بیوی او ز جان آهی کشیدی  
 که روزی سوده بودی بر تن او  
 بدان لشکین داغ خویش کردی  
 بعد حسرت ریش آب و سه وادی  
 چه کفتم رسته جان منست این  
 ز بخت آن دست برد و خشم کردی  
 بیاد ساعدش کردی بر آسبم  
 که روزی سوده رو بر پشت آن  
 بدامن بوسی او چای پلوسی  
 فغانی کرد لعل و گوهرش را  
 جهانی بر زمینش فرق بود است  
 چو دیدی بندگی را داد و دادی

فوطه یوسف علیه السلام مراد است بندگی را داد و دادی حق بندگی او اگر گردی ۱۲ ش و الله اعلم بالصواب





۱ دل مار از غم خون مسکینی تو  
۲ ز من بشنو که هستم پیر این کار  
۳ ز بی صبری فدا دی در شب تاب  
۴ جوگیر دهر صرحت و زیدن  
۵ به آن باشد که در دامن کشتی پای  
۶ صبور می مایه فیروز می آمد  
۷ صبور می میده امیدت آرد  
۸ به صبر اندر صدف باران شود در  
۹ به صبر از دانه آید خوشه بیرون  
۱۰ به صبر اندر رحم یک قطره آب  
۱۱ ز لیا بادل و جانی رسیده  
۱۲ گریبان را دریده تا بدامن  
۱۳ ولی صبری که گیرد عشقش پیش  
۱۴ چو کرد ناصح از گفتار خاموش

که کرد است نکه اکنون میکی تو  
شکیبایی بود بدسپس این کار  
برین آتش بریز از بر صبر آب  
نباید همچو گاه از جا پریدن  
مثال کوه باشی پای بر جای  
قوی تر پایه به روز می آمد  
صبوری دولت جاویدت آرد  
به صبر از گعل و کوه هر کان شود در  
ز خوشه رهروانرا خوشه بیرون  
شود نه ماه ماهی جهان تاب  
شد از گفتار وایه آرسیده  
کشید از صبر کوشی پای دامن  
بقول ناصحان مصلحت کیش  
کند انحراف را عاشق فراموش

بی طاقت شدن ز لیا در مفارقت یوسف علیه السلام و در شب  
همراه وایه خود بر زندان رفتن و بیقراری کردن

۱۵ چو در زندان مغرب یوسف مهر  
۱۶ ز لیا می فلک را چهره شد کم  
۱۷ شفق را شد ز اشک و جگر خون  
۱۸ ز لیا را غم یوسف چنان کرد  
۱۹ بگریه ناله جانسوز برداشت  
۲۰ چو رواند ز شب آرد روز عاشق  
۲۱ ز هجران تیره باشد روزگارش

نمان کرد از ز لیا می فلک چهر  
ز مهر یوسف آمد اشک جسم  
وزان شد دامن کرد و آج کرد  
که از اشک شفق کوخچن نشان کرد  
همان آه و فغان روز برداشت  
بشک کرد و فروز تر شوز عاشق  
فراید تیرگی شبهای نارسش

آه ای چون شب شد ز لیا همان ناله و گریه که در روز میگرد آغاز کرد و ۱۲ شب فوله چو رواند ز شب آرد روز عاشق آه ای  
هرگاه که روز عاشق مبدل بشد گردد سوزیکه در روز داشت و در شب زاید گردد و سبب تنهایی ۱۳ فوله ز هجران تیره باشد  
روزگارش فراید تیرگی شبهای نارسش الح شبهای تاریک و ضمیر تن راجع بسوی عاشق است  
و شبهای تاریک فاعل منند آید است و شب کی مفعول او است ۱۲ ش و السلام ۱۲

دل مار از غم خون مسکینی تو  
ز من بشنو که هستم پیر این کار  
ز بی صبری فدا دی در شب تاب  
جوگیر دهر صرحت و زیدن  
به آن باشد که در دامن کشتی پای  
صبوری مایه فیروز می آمد  
صبوری میده امیدت آرد  
به صبر اندر صدف باران شود در  
به صبر از دانه آید خوشه بیرون  
به صبر اندر رحم یک قطره آب  
ز لیا بادل و جانی رسیده  
گریبان را دریده تا بدامن  
ولی صبری که گیرد عشقش پیش  
چو کرد ناصح از گفتار خاموش  
که کرد است نکه اکنون میکی تو  
شکیبایی بود بدسپس این کار  
برین آتش بریز از بر صبر آب  
نباید همچو گاه از جا پریدن  
مثال کوه باشی پای بر جای  
قوی تر پایه به روز می آمد  
صبوری دولت جاویدت آرد  
به صبر از گعل و کوه هر کان شود در  
ز خوشه رهروانرا خوشه بیرون  
شود نه ماه ماهی جهان تاب  
شد از گفتار وایه آرسیده  
کشید از صبر کوشی پای دامن  
بقول ناصحان مصلحت کیش  
کند انحراف را عاشق فراموش  
بی طاقت شدن ز لیا در مفارقت یوسف علیه السلام و در شب  
همراه وایه خود بر زندان رفتن و بیقراری کردن  
چو در زندان مغرب یوسف مهر  
ز لیا می فلک را چهره شد کم  
شفق را شد ز اشک و جگر خون  
ز لیا را غم یوسف چنان کرد  
بگریه ناله جانسوز برداشت  
چو رواند ز شب آرد روز عاشق  
ز هجران تیره باشد روزگارش  
نمان کرد از ز لیا می فلک چهر  
ز مهر یوسف آمد اشک جسم  
وزان شد دامن کرد و آج کرد  
که از اشک شفق کوخچن نشان کرد  
همان آه و فغان روز برداشت  
بشک کرد و فروز تر شوز عاشق  
فراید تیرگی شبهای نارسش  
آه ای چون شب شد ز لیا همان ناله و گریه که در روز میگرد آغاز کرد و ۱۲ شب فوله چو رواند ز شب آرد روز عاشق آه ای  
هرگاه که روز عاشق مبدل بشد گردد سوزیکه در روز داشت و در شب زاید گردد و سبب تنهایی ۱۳ فوله ز هجران تیره باشد  
روزگارش فراید تیرگی شبهای نارسش الح شبهای تاریک و ضمیر تن راجع بسوی عاشق است  
و شبهای تاریک فاعل منند آید است و شب کی مفعول او است ۱۲ ش و السلام ۱۲

۱. زخم زورین بود و در سبایی  
 ۲. سبب آید چو آن بود آید  
 ۳. چو آرد از شکم آن بچه بیرون  
 ۴. از آن مادر که بر خور و آید باشد  
 ۵. زینجا را چو از بی صبری خویش  
 ۶. ز دلبر و زور و زور و زور  
 ۷. چو نبود روی جانان بر تو نگین  
 ۸. ز بس اندوه دل خستین مخفت  
 ۹. ندامت حال یوسف چیست شب  
 ۱۰. که گسوده تا به بسترش را  
 ۱۱. چراغ افروز بالینش که بود است  
 ۱۲. که بختوده که بند از میانش  
 ۱۳. بهوای آن مقامش ساخت یابی  
 ۱۴. کل او همچنان بر آب خود دست  
 ۱۵. نبرده آن بهو آب گلش را  
 ۱۶. دلش چون عجنه در تنگی فداوه  
 ۱۷. به میکفت اینچنین در هر لباسی  
 ۱۸. از آن پس طافت و تابانی ماندش  
 ۱۹. ز شویش در دل فدا و آتش تیز  
 ۲۰. که یکدم جانب زندان گرایم  
 ۲۱. نهان در گوشه زندان نشینم  
 ۲۲. چو زندان جای انسان گلغزار  
 ۲۳. دل هر عاشق از بستان کشاید

۱. سبب کرد و سبایی بر سبایی  
 ۲. بر این عاشقان اند و زاید  
 ۳. بجای شیراز و لھا مکه خون  
 ۴. که نیشان بچه اش خور و باشد  
 ۵. بدین خون خوار کی آید شبی  
 ۶. شبش بی ماه ماند و خانه بی نور  
 ۷. بصد شعل نکرد و خانه روشن  
 ۸. ز دیده خون دل میراند و می گفت  
 ۹. کفیل خدمت او کیت شب  
 ۱۰. که کرده راست بر بالین برش را  
 ۱۱. کف راحت بالینش که سود است  
 ۱۲. که بوده وقت خواب فاشه خویش  
 ۱۳. چو مرغان رام دامن ساخت یابی  
 ۱۴. مسلسل سببش بر تاب خود دست  
 ۱۵. بیژولیده نکرده سببش را  
 ۱۶. و یا چون کل بشادی لب کشاوه  
 ۱۷. غم خود تا ز شب بگذشت پاسی  
 ۱۸. بدل از جوی صبر آبی ماندش  
 ۱۹. بدایه دیده بر خون گفت بر خیز  
 ۲۰. بان محنت سر اینهمان در ایم  
 ۲۱. مه زندانی خود را به بسیم  
 ۲۲. نه زندان بلکه خرم نو بهار است  
 ۲۳. مرا این عجنه در زندان کشاید

۱. زخم زورین بود و در سبایی  
 ۲. سبب آید چو آن بود آید  
 ۳. چو آرد از شکم آن بچه بیرون  
 ۴. از آن مادر که بر خور و آید باشد  
 ۵. زینجا را چو از بی صبری خویش  
 ۶. ز دلبر و زور و زور و زور  
 ۷. چو نبود روی جانان بر تو نگین  
 ۸. ز بس اندوه دل خستین مخفت  
 ۹. ندامت حال یوسف چیست شب  
 ۱۰. که گسوده تا به بسترش را  
 ۱۱. چراغ افروز بالینش که بود است  
 ۱۲. که بختوده که بند از میانش  
 ۱۳. بهوای آن مقامش ساخت یابی  
 ۱۴. کل او همچنان بر آب خود دست  
 ۱۵. نبرده آن بهو آب گلش را  
 ۱۶. دلش چون عجنه در تنگی فداوه  
 ۱۷. به میکفت اینچنین در هر لباسی  
 ۱۸. از آن پس طافت و تابانی ماندش  
 ۱۹. ز شویش در دل فدا و آتش تیز  
 ۲۰. که یکدم جانب زندان گرایم  
 ۲۱. نهان در گوشه زندان نشینم  
 ۲۲. چو زندان جای انسان گلغزار  
 ۲۳. دل هر عاشق از بستان کشاید

۱ روان شد چو سرو ناز و دایه  
۲ نرندان چون رسید آغاه شبگرد  
۳ اشارت کرد تا بکشا دره را  
۴ بدیدش بر سر سحاب و ده از دور  
۵ کهی چون سماع بر پا ایستاد  
۶ کهی خم کرده قامت چون مد نو  
۷ کهی سر بر زمین از غدر تقصیر  
۸ کهی طرح تواضع در کف نهاده  
۹ ز خود دور و بان نزد یک نشست  
۱۰ ز جان زاری و از دل ناله میکرد  
۱۱ یه لولو لعل لب را میخراشید  
۱۲ به چشم خفتان و زانک گلگون  
۱۳ که ای چشم و چراغ ناز نینان  
۱۴ بجانم آتشی افروخت عشت  
۱۵ نزد بر نشم وصل تو آبی  
۱۶ به تیغ ظلم کردی سینه ام چاک  
۱۷ ندادی رحم بر مظلومی من  
۱۸ از تو هر لحظه ام از نوعی زاد  
۱۹ و گر میراد مادر کاش دایه  
۲۰ ز شیر ناب کم میداد بهرم  
۲۱ ز لجاج خود بدیشان در سخن بود  
۲۲ سرموئی بان حاضر نمی شد  
۲۳ چو شب بگذشت چون صبح خبران

۱ قاتل خیران بدینا لش جو سایه  
۲ نهانی میرزندان را طلب کرد  
۳ نمود از دور آن تابنده مه را  
۴ چو خورشید و خشان غرق در نور  
۵ ز رخ زندانیان را نور داده  
۶ فکند بر بساط از چهره پر تو  
۷ چو شاخ تازه گل از باد شکویر  
۸ نشسته چون بنفشه سر فکند  
۹ ولی در گوشه تار یک نشست  
۱۰ ز ترکس یاسمین رالاله میگرد  
۱۱ ز نخل تر طرب را میخراشید  
۱۲ همی داد از دور وین بری از بیرون  
۱۳ مراد خاطر اندوه کینان  
۱۴ سرابای وجودم سوخت عشت  
۱۵ بانی از دلم متشاند تابی  
۱۶ همی بمن ترا زین ظلم میباید  
۱۷ ز بهی رحم تو و محرومی من  
۱۸ مرا ای کاشکی مادر منبر  
۱۹ بفرق من نمی افکند سایه  
۲۰ بشیر از مهر می آید زهرم  
۲۱ ولی یوسف کجالت خوشتن بود  
۲۲ و گر میشد اثر ظالمی من  
۲۳ ز لجاجی فلک شد انک زین

روان شد چو سرو ناز و دایه  
نرندان چون رسید آغاه شبگرد  
اشارت کرد تا بکشا دره را  
بدیدش بر سر سحاب و ده از دور  
کهی چون سماع بر پا ایستاد  
کهی خم کرده قامت چون مد نو  
کهی سر بر زمین از غدر تقصیر  
کهی طرح تواضع در کف نهاده  
ز خود دور و بان نزد یک نشست  
ز جان زاری و از دل ناله میکرد  
یه لولو لعل لب را میخراشید  
به چشم خفتان و زانک گلگون  
که ای چشم و چراغ ناز نینان  
بجانم آتشی افروخت عشت  
نزد بر نشم وصل تو آبی  
به تیغ ظلم کردی سینه ام چاک  
ندادی رحم بر مظلومی من  
از تو هر لحظه ام از نوعی زاد  
و گر میراد مادر کاش دایه  
ز شیر ناب کم میداد بهرم  
ز لجاج خود بدیشان در سخن بود  
سرموئی بان حاضر نمی شد  
چو شب بگذشت چون صبح خبران  
قاتل خیران بدینا لش جو سایه  
نهانی میرزندان را طلب کرد  
نمود از دور آن تابنده مه را  
چو خورشید و خشان غرق در نور  
ز رخ زندانیان را نور داده  
فکند بر بساط از چهره پر تو  
چو شاخ تازه گل از باد شکویر  
نشسته چون بنفشه سر فکند  
ولی در گوشه تار یک نشست  
ز ترکس یاسمین رالاله میگرد  
ز نخل تر طرب را میخراشید  
همی داد از دور وین بری از بیرون  
مراد خاطر اندوه کینان  
سرابای وجودم سوخت عشت  
بانی از دلم متشاند تابی  
همی بمن ترا زین ظلم میباید  
ز بهی رحم تو و محرومی من  
مرا ای کاشکی مادر منبر  
بفرق من نمی افکند سایه  
بشیر از مهر می آید زهرم  
ولی یوسف کجالت خوشتن بود  
و گر میشد اثر ظالمی من  
ز لجاجی فلک شد انک زین

انکس بحسب ظاهر فلک یعنی مانند مردمان صبح خبر که از گریه و سوز از شوق انکس میریزند فلک انکس رجعت ای سار یا را گم کرد  
و اسلام



سوزن در سحرهای سر آید  
و مثل را از فغان شب غم  
زمانی ساز کرده تن را و آزار  
بخدمت آستین بوسید و برفت  
شد آمد سوی زندانش چنین بود  
بنودش خبر در آن آمد شدن روی  
که بگو آن خسته دل را میل زندان  
بجز زندان کجا باشد قرارش

المريتين بموافقة يوسف ١٥٦

شب آمد لبلیلا فرا غصه بردار  
که روزش کم توان تدبیر کردن  
ز غم بل ماتم شب بگذرید  
صدانده جگر سوز آمدش پیش  
نه صبر آنکه بی زندان کند خوی  
نهادی بر کف محرم کتیری  
که نادیدی بجایش روی بسف  
برو صد عجبازی کردی آغاز  
آهی صد بوسه اش جریب داوی  
که این پایست کجا بار رسید  
ویارو بر کف پایش نهادن  
کند در روی زیبایش نگاه  
که وقتی میبندد سوشر بگذاری  
جمال روی فتح فال اُورار

۲۲۔ قولہ تخم رو بکرف ان پامی آہ یعنی پامی کنیز کی کہ سو می یوسف علیہ السلام رفته ۱۲ ش ۱۲ واللہ اعلم بالصواب

۱ که رویش را نرسوده که نرندی  
 ۲ کفش رازان هوا پزمرده کی نیست  
 ۳ ز غمنا که بروی خور و دیا سینه  
 ۴ پس از پرش نمودنهای بسیار  
 ۵ سیاه کالج در یک غرقه بودش  
 ۶ در انفرقه سندی انجا نشستی  
 ۷ بدیده در غرقه کان لعل سختی  
 ۸ گنیم ناروی کلفاش به بیستم  
 ۹ نیم شایسته دیدار دیدن  
 ۱۰ بهر جامه من منزل نشین است  
 ۱۱ زد و لست صف او سر مایه دارد  
 ۱۲ مراد پوارش از غم نیست بگست  
 ۱۳ سعادت برقرار اید از آن در  
 ۱۴ چه دولت مند باشد استانی  
 ۱۵ خوش آن کر تیغ مهرش آشکاره  
 ۱۶ در افق سر نکون از روزن او  
 ۱۷ هزاران رشک دارم بر زمینی  
 ۱۸ شود از کرد و ما نش مطهر  
 ۱۹ سخن کو ماه تاشب کارش این بود  
 ۲۰ درین گفتار جانش بر لب آمد  
 ۲۱ چو آمد شب و کرشد جیل اندیش  
 ۲۲ شبش این بود روز آن بدان روز  
 ۲۳ شب زندان شد نرا چاره کردی

بکار او نیفا و است بند می  
 نقش رازان زمین از روی نیست  
 ازین دل داده باد او رویانی  
 ز جابر خاستی با چشم خونبار  
 کز انجا بام زندان می نمودش  
 در غرقه بروی خلق بستی  
 سوی زندان نظر کردی و کفتی  
 پس این کربام خود باش به پیغم  
 خوشم با آن در و دیوار دیدن  
 نه زندان روضه خلد برین است  
 که خورشید جهان در سایه دارد  
 که پشت انده برو بنهاد و نشست  
 که سرو من فرو و آرد از آن سر  
 که بوسه بای انسان و لسانی  
 تنم چون ذره کرد و پاره پاره  
 به پیش آفتاب روشن او  
 که بخراشد بد انسان تازیشنی  
 زموی عنبر افشانش مغبر  
 که قرارش آن گفتارش این بود  
 درین اندوه روزش تاشب آمد  
 که کبر و پیش این شب پیش  
 که زندان بود جای آن لافرو  
 بر روز از غرقه اش نظاره کردی

۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱  
 ۴۷۲  
 ۴۷۳  
 ۴۷۴  
 ۴۷۵  
 ۴۷۶  
 ۴۷۷  
 ۴۷۸  
 ۴۷۹  
 ۴۸۰  
 ۴۸۱  
 ۴۸۲  
 ۴۸۳  
 ۴۸۴  
 ۴۸۵  
 ۴۸۶  
 ۴۸۷  
 ۴۸۸  
 ۴۸۹  
 ۴۹۰  
 ۴۹۱  
 ۴۹۲  
 ۴۹۳  
 ۴۹۴  
 ۴۹۵  
 ۴۹۶  
 ۴۹۷  
 ۴۹۸  
 ۴۹۹  
 ۵۰۰  
 ۵۰۱  
 ۵۰۲  
 ۵۰۳  
 ۵۰۴  
 ۵۰۵  
 ۵۰۶  
 ۵۰۷  
 ۵۰۸  
 ۵۰۹  
 ۵۱۰  
 ۵۱۱  
 ۵۱۲  
 ۵۱۳  
 ۵۱۴  
 ۵۱۵  
 ۵۱۶  
 ۵۱۷  
 ۵۱۸  
 ۵۱۹  
 ۵۲۰  
 ۵۲۱  
 ۵۲۲  
 ۵۲۳  
 ۵۲۴  
 ۵۲۵  
 ۵۲۶  
 ۵۲۷  
 ۵۲۸  
 ۵۲۹  
 ۵۳۰  
 ۵۳۱  
 ۵۳۲  
 ۵۳۳  
 ۵۳۴  
 ۵۳۵  
 ۵۳۶  
 ۵۳۷  
 ۵۳۸  
 ۵۳۹  
 ۵۴۰  
 ۵۴۱  
 ۵۴۲  
 ۵۴۳  
 ۵۴۴  
 ۵۴۵  
 ۵۴۶  
 ۵۴۷  
 ۵۴۸  
 ۵۴۹  
 ۵۵۰  
 ۵۵۱  
 ۵۵۲  
 ۵۵۳  
 ۵۵۴  
 ۵۵۵  
 ۵۵۶  
 ۵۵۷  
 ۵۵۸  
 ۵۵۹  
 ۵۶۰  
 ۵۶۱  
 ۵۶۲  
 ۵۶۳  
 ۵۶۴  
 ۵۶۵  
 ۵۶۶  
 ۵۶۷  
 ۵۶۸  
 ۵۶۹  
 ۵۷۰  
 ۵۷۱  
 ۵۷۲  
 ۵۷۳  
 ۵۷۴  
 ۵۷۵  
 ۵۷۶  
 ۵۷۷  
 ۵۷۸  
 ۵۷۹  
 ۵۸۰  
 ۵۸۱  
 ۵۸۲  
 ۵۸۳  
 ۵۸۴  
 ۵۸۵  
 ۵۸۶  
 ۵۸۷  
 ۵۸۸  
 ۵۸۹  
 ۵۹۰  
 ۵۹۱  
 ۵۹۲  
 ۵۹۳  
 ۵۹۴  
 ۵۹۵  
 ۵۹۶  
 ۵۹۷  
 ۵۹۸  
 ۵۹۹  
 ۶۰۰  
 ۶۰۱  
 ۶۰۲  
 ۶۰۳  
 ۶۰۴  
 ۶۰۵  
 ۶۰۶  
 ۶۰۷  
 ۶۰۸  
 ۶۰۹  
 ۶۱۰  
 ۶۱۱  
 ۶۱۲  
 ۶۱۳  
 ۶۱۴  
 ۶۱۵  
 ۶۱۶  
 ۶۱۷  
 ۶۱۸  
 ۶۱۹  
 ۶۲۰  
 ۶۲۱  
 ۶۲۲  
 ۶۲۳  
 ۶۲۴  
 ۶۲۵  
 ۶۲۶  
 ۶۲۷  
 ۶۲۸  
 ۶۲۹  
 ۶۳۰  
 ۶۳۱  
 ۶۳۲  
 ۶۳۳  
 ۶۳۴  
 ۶۳۵  
 ۶۳۶  
 ۶۳۷  
 ۶۳۸  
 ۶۳۹  
 ۶۴۰  
 ۶۴۱  
 ۶۴۲  
 ۶۴۳  
 ۶۴۴  
 ۶۴۵  
 ۶۴۶  
 ۶۴۷  
 ۶۴۸  
 ۶۴۹  
 ۶۵۰  
 ۶۵۱  
 ۶۵۲  
 ۶۵۳  
 ۶۵۴  
 ۶۵۵  
 ۶۵۶  
 ۶۵۷  
 ۶۵۸  
 ۶۵۹  
 ۶۶۰  
 ۶۶۱  
 ۶۶۲  
 ۶۶۳  
 ۶۶۴  
 ۶۶۵  
 ۶۶۶  
 ۶۶۷  
 ۶۶۸  
 ۶۶۹  
 ۶۷۰  
 ۶۷۱  
 ۶۷۲  
 ۶۷۳  
 ۶۷۴  
 ۶۷۵  
 ۶۷۶  
 ۶۷۷  
 ۶۷۸  
 ۶۷۹  
 ۶۸۰  
 ۶۸۱  
 ۶۸۲  
 ۶۸۳  
 ۶۸۴  
 ۶۸۵  
 ۶۸۶  
 ۶۸۷  
 ۶۸۸  
 ۶۸۹  
 ۶۹۰  
 ۶۹۱  
 ۶۹۲  
 ۶۹۳  
 ۶۹۴  
 ۶۹۵  
 ۶۹۶  
 ۶۹۷  
 ۶۹۸  
 ۶۹۹  
 ۷۰۰  
 ۷۰۱  
 ۷۰۲  
 ۷۰۳  
 ۷۰۴  
 ۷۰۵  
 ۷۰۶  
 ۷۰۷  
 ۷۰۸  
 ۷۰۹  
 ۷۱۰  
 ۷۱۱  
 ۷۱۲  
 ۷۱۳  
 ۷۱۴  
 ۷۱۵  
 ۷۱۶  
 ۷۱۷  
 ۷۱۸  
 ۷۱۹  
 ۷۲۰  
 ۷۲۱  
 ۷۲۲  
 ۷۲۳  
 ۷۲۴  
 ۷۲۵  
 ۷۲۶  
 ۷۲۷  
 ۷۲۸  
 ۷۲۹  
 ۷۳۰  
 ۷۳۱  
 ۷۳۲  
 ۷۳۳  
 ۷۳۴  
 ۷۳۵  
 ۷۳۶  
 ۷۳۷  
 ۷۳۸  
 ۷۳۹  
 ۷۴۰  
 ۷۴۱  
 ۷۴۲  
 ۷۴۳  
 ۷۴۴  
 ۷۴۵  
 ۷۴۶  
 ۷۴۷  
 ۷۴۸  
 ۷۴۹  
 ۷۵۰  
 ۷۵۱  
 ۷۵۲  
 ۷۵۳  
 ۷۵۴  
 ۷۵۵  
 ۷۵۶  
 ۷۵۷  
 ۷۵۸  
 ۷۵۹  
 ۷۶۰  
 ۷۶۱  
 ۷۶۲  
 ۷۶۳  
 ۷۶۴  
 ۷۶۵  
 ۷۶۶  
 ۷۶۷  
 ۷۶۸  
 ۷۶۹  
 ۷۷۰  
 ۷۷۱  
 ۷۷۲  
 ۷۷۳  
 ۷۷۴  
 ۷۷۵  
 ۷۷۶  
 ۷۷۷  
 ۷۷۸  
 ۷۷۹  
 ۷۸۰  
 ۷۸۱  
 ۷۸۲  
 ۷۸۳  
 ۷۸۴  
 ۷۸۵  
 ۷۸۶  
 ۷۸۷  
 ۷۸۸  
 ۷۸۹  
 ۷۹۰  
 ۷۹۱  
 ۷۹۲  
 ۷۹۳  
 ۷۹۴  
 ۷۹۵  
 ۷۹۶  
 ۷۹۷  
 ۷۹۸  
 ۷۹۹  
 ۸۰۰  
 ۸۰۱  
 ۸۰۲  
 ۸۰۳  
 ۸۰۴  
 ۸۰۵  
 ۸۰۶  
 ۸۰۷  
 ۸۰۸  
 ۸۰۹  
 ۸۱۰  
 ۸۱۱  
 ۸۱۲  
 ۸۱۳  
 ۸۱۴  
 ۸۱۵  
 ۸۱۶  
 ۸۱۷  
 ۸۱۸  
 ۸۱۹  
 ۸۲۰  
 ۸۲۱  
 ۸۲۲  
 ۸۲۳  
 ۸۲۴  
 ۸۲۵  
 ۸۲۶  
 ۸۲۷  
 ۸۲۸  
 ۸۲۹  
 ۸۳۰  
 ۸۳۱  
 ۸۳۲  
 ۸۳۳  
 ۸۳۴  
 ۸۳۵  
 ۸۳۶  
 ۸۳۷  
 ۸۳۸  
 ۸۳۹  
 ۸۴۰  
 ۸۴۱  
 ۸۴۲  
 ۸۴۳  
 ۸۴۴  
 ۸۴۵  
 ۸۴۶  
 ۸۴۷  
 ۸۴۸  
 ۸۴۹  
 ۸۵۰  
 ۸۵۱  
 ۸۵۲  
 ۸۵۳  
 ۸۵۴  
 ۸۵۵  
 ۸۵۶  
 ۸۵۷  
 ۸۵۸  
 ۸۵۹  
 ۸۶۰  
 ۸۶۱  
 ۸۶۲  
 ۸۶۳  
 ۸۶۴  
 ۸۶۵  
 ۸۶۶  
 ۸۶۷  
 ۸۶۸  
 ۸۶۹  
 ۸۷۰  
 ۸۷۱  
 ۸۷۲  
 ۸۷۳  
 ۸۷۴  
 ۸۷۵  
 ۸۷۶  
 ۸۷۷  
 ۸۷۸  
 ۸۷۹  
 ۸۸۰  
 ۸۸۱  
 ۸۸۲  
 ۸۸۳  
 ۸۸۴  
 ۸۸۵  
 ۸۸۶  
 ۸۸۷  
 ۸۸۸  
 ۸۸۹  
 ۸۹۰  
 ۸۹۱  
 ۸۹۲  
 ۸۹۳  
 ۸۹۴  
 ۸۹۵  
 ۸۹۶  
 ۸۹۷  
 ۸۹۸  
 ۸۹۹  
 ۹۰۰  
 ۹۰۱  
 ۹۰۲  
 ۹۰۳  
 ۹۰۴  
 ۹۰۵  
 ۹۰۶  
 ۹۰۷  
 ۹۰۸  
 ۹۰۹  
 ۹۱۰  
 ۹۱۱  
 ۹۱۲  
 ۹۱۳  
 ۹۱۴  
 ۹۱۵  
 ۹۱۶  
 ۹۱۷  
 ۹۱۸  
 ۹۱۹  
 ۹۲۰  
 ۹۲۱  
 ۹۲۲  
 ۹۲۳  
 ۹۲۴  
 ۹۲۵  
 ۹۲۶  
 ۹۲۷  
 ۹۲۸  
 ۹۲۹  
 ۹۳۰  
 ۹۳۱  
 ۹۳۲  
 ۹۳۳  
 ۹۳۴  
 ۹۳۵  
 ۹۳۶  
 ۹۳۷  
 ۹۳۸  
 ۹۳۹  
 ۹۴۰  
 ۹۴۱  
 ۹۴۲  
 ۹۴۳  
 ۹۴۴  
 ۹۴۵  
 ۹۴۶  
 ۹۴۷  
 ۹۴۸  
 ۹۴۹  
 ۹۵۰  
 ۹۵۱  
 ۹۵۲  
 ۹۵۳  
 ۹۵۴  
 ۹۵۵  
 ۹۵۶  
 ۹۵۷  
 ۹۵۸  
 ۹۵۹  
 ۹۶۰  
 ۹۶۱  
 ۹۶۲  
 ۹۶۳  
 ۹۶۴  
 ۹۶۵  
 ۹۶۶  
 ۹۶۷  
 ۹۶۸  
 ۹۶۹  
 ۹۷۰  
 ۹۷۱  
 ۹۷۲  
 ۹۷۳  
 ۹۷۴  
 ۹۷۵  
 ۹۷۶  
 ۹۷۷  
 ۹۷۸  
 ۹۷۹  
 ۹۸۰  
 ۹۸۱  
 ۹۸۲  
 ۹۸۳  
 ۹۸۴  
 ۹۸۵  
 ۹۸۶  
 ۹۸۷  
 ۹۸۸  
 ۹۸۹  
 ۹۹۰  
 ۹۹۱  
 ۹۹۲  
 ۹۹۳  
 ۹۹۴  
 ۹۹۵  
 ۹۹۶  
 ۹۹۷  
 ۹۹۸  
 ۹۹۹  
 ۱۰۰۰

۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷

نبودی هیچکس خالی ازین کار  
 چنان یوسف بخاطر خانه کردش  
 ز بس در باد او کم کرد خود را  
 کتیران کرد میداد پیش آواز  
 بگفتی با کتیران گاه و بگاه  
 یحفا از سن آگاهی مجرب شد  
 تو بجا نیدن اول با خود ایم  
 دل من هست با نندانی من  
 بخاطر هر که آن ماه گردود  
 بجست از حال خود روزی مر جش  
 ز خوش بر زمین در دیده کس  
 به گمان شتر اسنا و سگ است  
 چنان از دوست پر بود شکر گشت  
 خوش انکس کورمانی باید از خوش  
 کند در دل چنان جادو لبر برا  
 در آید همچو جانش در رنگ دینی  
 نه بونی باشد سن از خود نه زکی  
 نه دل در تاج و بی در تخت بند  
 نیار و خوشن را در شمار ی  
 اگر گوید سخن با بار کوید  
 رخ اندر بختی آرد نه خامی  
 تو هم جامی تمام از خود برون ای  
 چو دایم راه دولت خانه دانی

۱ لکھی دیوار دیدی گاه و دیدار  
 ۲ که از جان و جان بگانه کردش  
 ۳ بشت از لوح خاطر نیک و بدر  
 ۴ نمی آمد کمال خوشن باز  
 ۵ که من هرگز نباشم از خود آگاه  
 ۶ بجنب نیدم اول پس بگوید  
 ۷ وزان پس کوش بشیدن کتابم  
 ۸ از این است این همه جبرانی من  
 ۹ گجا از دیگری آگاه کردود  
 ۱۰ بزخم شتر افنا و اختیا جش  
 ۱۱ نیامد غیر یوسف یوسف و بس  
 ۱۲ بلوح خاک نقش این حرف رست  
 ۱۳ که بیرون نامش از پوست خردود  
 ۱۴ نسیم شنائی یابد از خوشش  
 ۱۵ که گنجایش نماند و بیکه یرا  
 ۱۶ نه بیند یک سربو خالی از وی  
 ۱۷ نه صلی باشدش با کس نه جنگی  
 ۱۸ ز گوی او هوسهار خت بند  
 ۱۹ نه کیر و پیش غیر از عشق کاری  
 ۲۰ و کرد جوید مرا از بار جوید  
 ۲۱ ز بود خود بیرون آید نمایی  
 ۲۲ بدولت خانه سربو درون ای  
 ۲۳ نه از دولت بود چندان کرانی

کتیران کرد میداد پیش آواز  
 بگفتی با کتیران گاه و بگاه  
 یحفا از سن آگاهی مجرب شد  
 تو بجا نیدن اول با خود ایم  
 دل من هست با نندانی من  
 بخاطر هر که آن ماه گردود  
 بجست از حال خود روزی مر جش  
 ز خوش بر زمین در دیده کس  
 به گمان شتر اسنا و سگ است  
 چنان از دوست پر بود شکر گشت  
 خوش انکس کورمانی باید از خوش  
 کند در دل چنان جادو لبر برا  
 در آید همچو جانش در رنگ دینی  
 نه بونی باشد سن از خود نه زکی  
 نه دل در تاج و بی در تخت بند  
 نیار و خوشن را در شمار ی  
 اگر گوید سخن با بار کوید  
 رخ اندر بختی آرد نه خامی  
 تو هم جامی تمام از خود برون ای  
 چو دایم راه دولت خانه دانی

بسوی سربو توصیفی باشد و اگر سربو مخفی بهیچیک باشد ترکیب اضافی باشد بهر حال دولتخانه سربو کنایت از عالم بقاست که درگاه  
 حضرت صمدیت است قوله چو دایم راه دولتخانه که دایم جادو تختی نه بهیچیک بهیچیک در بعضی دایم بنون دیده شد و از دولت درین مصراع  
 دولت خانه مرا دست بفرمیده مصراع اول یعنی هر که راه دولتخانه بداند او را بسوی ان رفیق چندان گران نباشد ۱۲ و ۱۳

|    |  |                            |
|----|--|----------------------------|
| ۱  | زین جای کران جانان قدم نه                                    | قدم در دولت آباد عدم نه    |
| ۲  | نبودی وزیانی زان نبودت                                       | مباشش هر روز هم کانت سودت  |
| ۳  | مجاذر خودی بهبو و خود را                                     | کرین سودا نیابی سود خود را |
| ۴  | در شرح احسانهای یوسف بر اهل زندان و تعبیر کردن وی خواب مهران |                            |
| ۵  | بادشاه مهرار و وصیت کردن ایشانرا که ویرایش شب مصر باوندند    |                            |
| ۶  | ز مادر هر که دو لیمتند زاید                                  | فروغ دولتش طلعت زداید      |
| ۷  | بخارستان رود گلزار گردد                                      | گل از وی نافه تانار گردد   |
| ۸  | چو ابرار بگذر در بر تیره کشتی                                | شود از مقدش خرم بهشتی      |
| ۹  | چو بادار در رود در تازه باغی                                 | فروزد از رخ هر گل چرغی     |
| ۱۰ | بزنند آن کردار آید خرم و شاد                                 | کند زندانیان را از غم آزاد |
| ۱۱ | چو زندان بر کر قماران زندان                                  | شد از دیدار یوسف بلع خندان |
| ۱۲ | همه از مقدم او شاد گشتند                                     | ز بند درد و غم آزاد گشتند  |
| ۱۳ | بگردن غلشان شد طوق قبال                                      | بپازنجیرشان فرخنده خلال    |
| ۱۴ | اگر زندانی بیچار گشتی  | اسیر محنت و ینار گشتی      |
| ۱۵ | اگر سستی بی بیمار وارشش                                      | خلاصی دادی از تیمار وارشش  |
| ۱۶ | و اگر خا بر گرفتاری شدی تنگ                                  | سوی تدبیر کارش کردی تنگ    |
| ۱۷ | گشاده و روشدی اورا رضا جوئی                                  | زننگی در کشا و اوریش روی   |
| ۱۸ | و اگر بر مغسلی عشرت شدی تلخ                                  | ز ناداری نمودی غره اش سلخ  |
| ۱۹ | ز زرداران کلید زر گرفتی                                      | ز عیشش قفل تنگی بر شکستی   |
| ۲۰ | و اگر خوابی بدیدی نیک بختی                                   | بگرداب خیال فاده ختی       |
| ۲۱ | شنیدی از لبش تعبیر خواب                                      | به چنگی آمدی رختش بگرداب   |
| ۲۲ | و کس از حرمان شاه آن بوم                                     | ز خلوتگاه قریبش گشته محروم |
| ۲۳ | بزنند آن بهدش بودند و همراز                                  | دران ماتم که با او هم اواز |

فروغ دولتش طلعت زداید  
گل از وی نافه تانار گردد  
شود از مقدش خرم بهشتی  
فروزد از رخ هر گل چرغی  
کند زندانیان را از غم آزاد  
شد از دیدار یوسف بلع خندان  
ز بند درد و غم آزاد گشتند  
بپازنجیرشان فرخنده خلال  
اسیر محنت و ینار گشتی  
خلاصی دادی از تیمار وارشش  
سوی تدبیر کارش کردی تنگ  
زننگی در کشا و اوریش روی  
ز ناداری نمودی غره اش سلخ  
ز عیشش قفل تنگی بر شکستی  
بگرداب خیال فاده ختی  
به چنگی آمدی رختش بگرداب  
ز خلوتگاه قریبش گشته محروم  
دران ماتم که با او هم اواز

بزنند آن فرستاده بود روزی هر کس خواب دیدند که یکی از ایشان ساقی بادشاه را به شراب میخواند و دیگری یعنی طبایح مانها برای پادشاه می برود و آن زمان مانها میزند و هر دو خوابهای خود به یوسف گفتند حضرت فرمود که ساقی را می خواهد یافت و باز مغرب پاوست خواهد شد و طبایح هلاک خواهد شد ۱۲ و السلام





۱ پدید آمدن رعب آن را کشایدی  
 ۲ چو یوسف دل ز حیلتمای خود  
 ۳ بجزایر و نماند آن را پناه ی  
 ۴ ز پندار خودی و بجز دی رست  
 ۵ شبنی سلطان مصر انشا به بیدار  
 ۶ همه بسیار خوب و سخت فرید  
 ۷ وزان پس هفت و بکر در برابر  
 ۸ دوران هفت تختین روی کردند  
 ۹ بدینسان سبز و خرم هفت خوشه  
 ۱۰ برآمد از عقب هفت و در خشک  
 ۱۱ چو سلطان بامداد از خواب برخاست  
 ۱۲ همه گفتند کین خواب محال است  
 ۱۳ به حکم عقل تعبیری ندارد  
 ۱۴ جوانمردی که از یوسف خبر داشت  
 ۱۵ که در زندان چایون فرج است  
 ۱۶ بود بیدار در تعبیر هر خواب  
 ۱۷ اگر کوئی بر و بکشایم این راز  
 ۱۸ بگفتا اذن خواهی صبت از من  
 ۱۹ مرا چشم خردان لحظه کور است  
 ۲۰ روانشد جانب زندان جوهر  
 ۲۱ بگفتا گا و خوشه هر دو سالند  
 ۲۲ چو باشد خوشه سبز و گا و فرید  
 ۲۳ تختین سالهای هفت گانه

۱ بود و گشت در کشت و ش هر مردی  
 ۲ بر پدیدار شده بدید و بیوند  
 ۳ که باشد در نواب نجبه گاهی  
 ۴ که نقش فیض فضل از روی دست  
 ۵ بجایش هفت کا و آمد پدیدار  
 ۶ بخوابی و خوشی از یکد که به  
 ۷ بدید آمد سر اسر خشک و لاغر  
 ۸ بسان سبزه آنرا پاک خور و بند  
 ۹ که دل زان قوت بردی دیده  
 ۱۰ بران مجید و کردش سر به خشک  
 ۱۱ ز هر بیدار دل تعبیر آن خواست  
 ۱۲ فرایم کرده و هم و خیال است  
 ۱۳ بجز اعراض تدبیری ندارد  
 ۱۴ ز روی کار یوسف پرده برداشت  
 ۱۵ که در حل و فائق خورده داشت  
 ۱۶ دلش خواص این بحر گهر باب  
 ۱۷ وز و تعبیر خوابت آورم باز  
 ۱۸ چه بهتر کور را از چشم روشن  
 ۱۹ که از دانستن این راز دور است  
 ۲۰ بیوسف حال خواب شد بیان کرد  
 ۲۱ باوصاف خودش و صاف حالند  
 ۲۲ بود از خوبی سالت خبر ده  
 ۲۳ بود باران و آب و گشت و دهم

۱ پدید آمدن رعب آن را کشایدی  
 ۲ چو یوسف دل ز حیلتمای خود  
 ۳ بجزایر و نماند آن را پناه ی  
 ۴ ز پندار خودی و بجز دی رست  
 ۵ شبنی سلطان مصر انشا به بیدار  
 ۶ همه بسیار خوب و سخت فرید  
 ۷ وزان پس هفت و بکر در برابر  
 ۸ دوران هفت تختین روی کردند  
 ۹ بدینسان سبز و خرم هفت خوشه  
 ۱۰ برآمد از عقب هفت و در خشک  
 ۱۱ چو سلطان بامداد از خواب برخاست  
 ۱۲ همه گفتند کین خواب محال است  
 ۱۳ به حکم عقل تعبیری ندارد  
 ۱۴ جوانمردی که از یوسف خبر داشت  
 ۱۵ که در زندان چایون فرج است  
 ۱۶ بود بیدار در تعبیر هر خواب  
 ۱۷ اگر کوئی بر و بکشایم این راز  
 ۱۸ بگفتا اذن خواهی صبت از من  
 ۱۹ مرا چشم خردان لحظه کور است  
 ۲۰ روانشد جانب زندان جوهر  
 ۲۱ بگفتا گا و خوشه هر دو سالند  
 ۲۲ چو باشد خوشه سبز و گا و فرید  
 ۲۳ تختین سالهای هفت گانه

سالهای هفت گانه است یعنی تختین هفت سال در آینه که در آن باران بسیار بار و غله بسیار پیدا شود همه عالم از نعمت پر شود  
 و بعد از آن هفت سال دیگر آینه که نعمتمای پیشین خورده گردد و حال خلق از تنگی رنجیده شود و باران نبارد و گیاه مرید ۱۲ ۱۳



۱ مرا به کر ز غم نفخ حسد این  
۲ جو ایزد این سخن چون گفت پادشاه  
۳ که پیش شاه یکسر جمع گردند  
۴ چو ره کردند در پیش نه انجم  
۵ گران شمع حرم جان چو دیدند  
۶ ز رویش در بهار و باغ بو وند  
۷ بجای کازار باشد بر تنش گل  
۸ گلی کش نیست تاب با و شکم  
۹ زنان گفتند کای شاه جوان  
۱۰ ز یوسف بایخ یا کی ندیدیم  
۱۱ نباشد در صف کو هر چنان پاک  
۱۲ ز لجام تیر بود آسجاشسته  
۱۳ ز ستمهای پنهان زیر پرده  
۱۴ فروغ ریش از جان علمزد  
۱۵ ز جرم خویش کرد اقرار مطلق  
۱۶ بگفتا نیست یوسف را گناهی  
۱۷ سخت او را بوصل خویش خواندم  
۱۸ بزدان استمهای من نهاد  
۱۹ غم من چون گذشت از حد غایت  
۲۰ جفائی نکرد رسید او را ز جانی  
۲۱ هر احسان کاید از شاه نکو کار  
۲۲ چو شاه و این نکته سخید شنید  
۲۳ اشارت کرد و گزندش آرزو

که باستم در فراش خانه خاین  
زبان مصر را کردند آگاه  
همه پروانه اشبع گردند  
زبان انشین بجا و چون شمع  
که بروی تیغ بد نامی کشیدند  
چرا و سوی زندانش نمودند  
کی از دانا رسد برگردنش عل  
بپایش چون بند جز آب بحسیر  
بنو فرخنده تر بهم تاج و بهم تخت  
بجز عرو و شرفا کی ندیدیم  
که بود از رخت آن جان جهان پاک  
زبان از گشود جان از گد بسته  
ریاضت های عشقش پاک کرده  
چو صبح راستی از صدق دم  
برآمد زو صدای محض الحق  
منم در عشق او گم کرده راهی  
چو کام من نداد ایش را ندیم  
دران عنما ز عنما می من افتاد  
بحالش کرد حال من سرایت  
کنون واجب بود او را تلافی  
بعد چندان بود یوسف سزاوار  
چو گل شکفت چون غنچه بکشد  
بدان حرم سرا بناتش ازند

۱۱۔ قولہ جہانی گریں سید اور آہ و جانی یہ معنی جفا کنندہ از خود و کناہت کرده یعنی اگر یوسف را از من جفا رسید و اکنون تلافی آن بر من ضرور است سفارش کردن بخدمت پادشاه و خلاص گردانیدن او را از زندان





۱ زو قرب مقدس چون سه خریافت  
 ۲ کشیدش در کنار خوشن تنک  
 ۳ بهلولی خودش بر تخت نشاند  
 ۴ تخت از خواب پر سپید تعبیر  
 ۵ وزان پس کرد از هر جا سوالی  
 ۶ جوانی دلکش و مطبوع گفتش  
 ۷ در آخر گفت این خوابی که دیدم  
 ۸ چه سان تدبیر آن کردن تو انم  
 ۹ بختا باید ایام فراخی  
 ۱۰ منادی کردن اندر هر دیاری  
 ۱۱ بناخن سنگ خار را رخنند  
 ۱۲ چو از دانه شود آگنده خوش  
 ۱۳ سنا خوشه رازان رسته زن  
 ۱۴ چو کمر خوشه در خانه در نمی  
 ۱۵ بر دهر کس برای عیش تیره  
 ۱۶ ولی هر کار را باید کفیلی  
 ۱۷ بدانش غایت این کار داند  
 ۱۸ ز هر چیزی که در عالم توان یافت  
 ۱۹ بمن تفویض کن تدبیر این کار  
 ۲۰ چو شاه از وی بیدار کار سازی  
 ۲۱ سپه بنده فرمان او کرد  
 ۲۲ بجای خود به تخت زرت نشاندش  
 ۲۳ چو پابالای تخت زر نهادی

با استقبال او چون بخت شتافت  
 چو سرو کلنج و شمشاد گلرنگ  
 به برشمای خوش باوی سخن راند  
 در آمد لعل نوشینش به تقریر  
 پس بدش ز هر کاری و حالی  
 چنان که از آن گفتن گفتش  
 ز تو تعبیر آن روشن شنیدم  
 غم خلق جهان چو درون تو انم  
 که برویم نیفتد در زبانی  
 که بنود خلق را بخرشت کاری  
 ز چهره خوی فشان دانه پاشند  
 نمندش همچنان از بهر تو  
 که باشد بر رخ خضمان ستان زن  
 نیاید روزگار محط و تنگی  
 بقدر حاجت خود زان ذخیره  
 که از دانش بود با وی دلیلی  
 چو داند کار را کردن تواند  
 چو من و انا کفیلی کم توان یافت  
 که ناید دیگری چون من پدیدار  
 بکاک مصر دوش سر فرازی  
 زمین را عرضه میدان او کرد  
 بصد عزت خیز مصر خواندش  
 جهانی زیر تختش سر نهادی

۱- شانه زینت مقدس  
 ۲- آه ای خاندان بخت بادشاه بوی با  
 ۳- بخت می نشاند چنان بادشاه بخت حال بسوی  
 ۴- بخت می نشاند بخت بادشاه بخت حال بسوی  
 ۵- شانه زینت مقدس  
 ۶- از مشفق یعنی با مشفق در غایت و اوله اوله  
 ۷- بختا باید ایام فراخی  
 ۸- است ای در ایام فراخی  
 ۹- عار از آه ای کمال شرف  
 ۱۰- جای خوی خود نشاند  
 ۱۱- در نهادن غلظت و کرم  
 ۱۲- کردن نتوانست با آنکه کرم  
 ۱۳- که م غلظت و کرم  
 ۱۴- و ذخیره از اینچنین  
 ۱۵- در فارسی گفته اند که کسی که بگوید  
 ۱۶- خاص و قبول کنند  
 ۱۷- بدانش غایت این کار داند  
 ۱۸- کار از آگاه آن کار را کردن تواند

۱ رسیدی بانگ جاو شان بکویان  
 ۲ جنیت کش هزاران پیش بودی  
 ۳ برون بودی سپاهش از شمار  
 ۴ بقدر این بلندی از حمت ری  
 ۵ لوی حمت او سر نکون گشت  
 ۶ بزودی شد هدف تیر اجل را  
 ۷ ز بار هجر یوسف پشت خم کرد  
 ۸ نه از اندوه یوسف خاطر ازاد  
 ۹ درین محنت سر کار روی نیست  
 ۱۰ بیکرا انکند چون سایه بر خاک  
 ۱۱ که از کارش نگیرد اعتباری  
 ۱۲ نه ازاد بار او جانفش که ازاد

چو رفی بر سر میدان زیوان  
 بهر جانب که طوف اندیش بودی  
 بهر کشور که بگذشتی سواره  
 چو یوسف را خدا داد این بلندی  
 عزیز مصر را دولت زبون گشت  
 دلش طاقت نیاورد این خل را  
 ز لیا روی در دیوار غم کرد  
 نه از جاه عزیزش خانه آباد  
 فلک کویر مهر و زود گین است  
 یکبار کشد چون خور بر افلاک  
 خوش آن دانا بهر کاری و بار  
 نه از اقبال او کردن فرزند

۱۳ در شرح حال زلیخا از وفات عزیز مصر و استیلاء محبت یوسف بر  
 ۱۴ زهر شادی و غم ازاد باشد  
 ۱۵ نکر و شادویی پیرامن او  
 ۱۶ برآرد موجهای غصه چون کوه  
 ۱۷ زانده می که دارد بر نکر و  
 ۱۸ و در رو عیشهای جاودانه  
 ۱۹ نخواهد کم غم خود یک سر موی  
 ۲۰ جهان چون خانه مرغان بر توک  
 ۲۱ حریم خانه چون گلزار بودش  
 ۲۲ نهالی بود در غنای پیر و  
 ۲۳ رخ افروخته چون شمع میدشت

دلی کرد لبری نماند و باشد  
 غم و بیکر بگیرد و امن او  
 اگر گردد جهان دریای اندو  
 از آن غم دامن او تر نکرد  
 و کرجش و طرب کرد و زمانه  
 فرو چید از آن جشن و طرب رو  
 زلیخا بود مرغ محنت آهنگ  
 در آن روزی که دولت یار بودش  
 عزیزش بود بر سر سایه کتر  
 همه سباب عشرت جمع میدشت

در شرح حال زلیخا از وفات عزیز مصر و استیلاء محبت یوسف بر  
 زهر شادی و غم ازاد باشد  
 نکر و شادویی پیرامن او  
 برآرد موجهای غصه چون کوه  
 زانده می که دارد بر نکر و  
 و در رو عیشهای جاودانه  
 نخواهد کم غم خود یک سر موی  
 جهان چون خانه مرغان بر توک  
 حریم خانه چون گلزار بودش  
 نهالی بود در غنای پیر و  
 رخ افروخته چون شمع میدشت  
 در شرح حال زلیخا از وفات عزیز مصر و استیلاء محبت یوسف بر  
 زهر شادی و غم ازاد باشد  
 نکر و شادویی پیرامن او  
 برآرد موجهای غصه چون کوه  
 زانده می که دارد بر نکر و  
 و در رو عیشهای جاودانه  
 نخواهد کم غم خود یک سر موی  
 جهان چون خانه مرغان بر توک  
 حریم خانه چون گلزار بودش  
 نهالی بود در غنای پیر و  
 رخ افروخته چون شمع میدشت

۲۳ قوله همه سباب عشرت جمع میدشت آه فاعل میداشت زلیخاست ۱۲ شش ۱۱ و الله اعلم بالصواب ۱۲

۱ غم یوسف ز جان او نمیرفت  
۲ در آنوقتیکه رفت از سر عزیزش  
۳ خیال روی یوسف یار او بود  
۴ بیادش روی درویرانه کرد  
۵ بمنجز در از فراق او نه میخفت  
۶ خوشا که بخت بر خور دار بودم  
۷ ولی بی یار از صحران ویدار  
۸ از آن دولت چو بختم ساخته بودم  
۹ بشب بهمان بزدان بردمی را  
۱۰ بر فورم ز نکت غم از دل زدودی  
۱۱ ستم امروز از اینها دور مانده  
۱۲ ندارم زو بخور در دل خیالی  
۱۳ خیالتش کرد و چون زنده بزم  
۱۴ هیچی گفت این حدیث واه میزد  
۱۵ زنده آه دایم دو دانهش  
۱۶ ز خورشید جودت هیچ کاسی  
۱۷ نبود آن چهر کش بالای سر بود  
۱۸ حدکش را اگر آن مانع نکشتی  
۱۹ ز مژگان و مبدم خواب میخفت  
۲۰ چو بود از تاب سوزان تب او  
۲۱ نمیشد از رخ آن خوانه کوئی  
۲۲ چو زان خوانه رخ را غازه کرد  
۲۳ بروی کارناوردی دم نقد

حدیثش از زبان او نمیرفت  
ماند اسباب دولت هیچ چیزش  
اینس خاطر افکار او بود  
وطن در کنج محنت خانه کرد  
ز دیده خون همی بارید میگفت  
درون یک سرا با یار بودم  
جمالش دیدم هر روز صد بار  
بزدان کردمش محروم و مظلوم  
تماشا کردمی از روی چون ماه  
درو دیوار امنزل که بودی  
بدل رنج بختن مجبور مانده  
وزو خالی نسیم در هیچ حالی  
که در فال خیال اوست جامع  
آه آتش بهر و ماه میزد  
بفرق سرشدی چهر سباهش  
نبودی غیر انجیرش نیاهی  
فلک را از خد نک او سپرد  
ز صندوق فلک بیرون گدستی  
مکو خواب خون ناب میرخت  
مژه میرخت آبی بر لب او  
از آن خوانه بودش سرخ روئی  
بدل عقد محبت تازه کردی  
بجز خون جگر کابین آن عقد

در آنوقتیکه رفت از سر عزیزش  
خیال روی یوسف یار او بود  
بیادش روی درویرانه کرد  
بمنجز در از فراق او نه میخفت  
خوشا که بخت بر خور دار بودم  
ولی بی یار از صحران ویدار  
از آن دولت چو بختم ساخته بودم  
بشب بهمان بزدان بردمی را  
بر فورم ز نکت غم از دل زدودی  
ستم امروز از اینها دور مانده  
ندارم زو بخور در دل خیالی  
خیالتش کرد و چون زنده بزم  
هیچی گفت این حدیث واه میزد  
زنده آه دایم دو دانهش  
ز خورشید جودت هیچ کاسی  
نبود آن چهر کش بالای سر بود  
حدکش را اگر آن مانع نکشتی  
ز مژگان و مبدم خواب میخفت  
چو بود از تاب سوزان تب او  
نمیشد از رخ آن خوانه کوئی  
چو زان خوانه رخ را غازه کرد  
بر روی کارناوردی دم نقد  
حدیثش از زبان او نمیرفت  
ماند اسباب دولت هیچ چیزش  
اینس خاطر افکار او بود  
وطن در کنج محنت خانه کرد  
ز دیده خون همی بارید میگفت  
درون یک سرا با یار بودم  
جمالش دیدم هر روز صد بار  
بزدان کردمش محروم و مظلوم  
تماشا کردمی از روی چون ماه  
درو دیوار امنزل که بودی  
بدل رنج بختن مجبور مانده  
وزو خالی نسیم در هیچ حالی  
که در فال خیال اوست جامع  
آه آتش بهر و ماه میزد  
بفرق سرشدی چهر سباهش  
نبودی غیر انجیرش نیاهی  
فلک را از خد نک او سپرد  
ز صندوق فلک بیرون گدستی  
مکو خواب خون ناب میرخت  
مژه میرخت آبی بر لب او  
از آن خوانه بودش سرخ روئی  
بدل عقد محبت تازه کردی  
بجز خون جگر کابین آن عقد  
در آنوقتیکه رفت از سر عزیزش  
خیال روی یوسف یار او بود  
بیادش روی درویرانه کرد  
بمنجز در از فراق او نه میخفت  
خوشا که بخت بر خور دار بودم  
ولی بی یار از صحران ویدار  
از آن دولت چو بختم ساخته بودم  
بشب بهمان بزدان بردمی را  
بر فورم ز نکت غم از دل زدودی  
ستم امروز از اینها دور مانده  
ندارم زو بخور در دل خیالی  
خیالتش کرد و چون زنده بزم  
هیچی گفت این حدیث واه میزد  
زنده آه دایم دو دانهش  
ز خورشید جودت هیچ کاسی  
نبود آن چهر کش بالای سر بود  
حدکش را اگر آن مانع نکشتی  
ز مژگان و مبدم خواب میخفت  
چو بود از تاب سوزان تب او  
نمیشد از رخ آن خوانه کوئی  
چو زان خوانه رخ را غازه کرد  
بر روی کارناوردی دم نقد  
حدیثش از زبان او نمیرفت  
ماند اسباب دولت هیچ چیزش  
اینس خاطر افکار او بود  
وطن در کنج محنت خانه کرد  
ز دیده خون همی بارید میگفت  
درون یک سرا با یار بودم  
جمالش دیدم هر روز صد بار  
بزدان کردمش محروم و مظلوم  
تماشا کردمی از روی چون ماه  
درو دیوار امنزل که بودی  
بدل رنج بختن مجبور مانده  
وزو خالی نسیم در هیچ حالی  
که در فال خیال اوست جامع  
آه آتش بهر و ماه میزد  
بفرق سرشدی چهر سباهش  
نبودی غیر انجیرش نیاهی  
فلک را از خد نک او سپرد  
ز صندوق فلک بیرون گدستی  
مکو خواب خون ناب میرخت  
مژه میرخت آبی بر لب او  
از آن خوانه بودش سرخ روئی  
بدل عقد محبت تازه کردی  
بجز خون جگر کابین آن عقد



کلی کند ی بناخن روی گلگون  
ز سرخی مریکی بوده دوائی  
کلی سینه کھی دل میخراشید  
همیزد بر سر زانو کف دست  
به مهر دوست یعنی در خورم من  
چو باشد آفتاب خاوری یار  
بدل همچون صنوبر کوفتی مشت  
کفش که هر کاری داشتی عار  
ز آنکس آن خوبی جامه کردی  
درون نامه حرف غم نوشتی  
ولی زان نامه هرگز دستاش  
فراوان سالها کاروی این بود  
جوانی تیره گشت از چرخ پیرش  
بر آمد صبح و شب به گامه بر چید  
گریزان گشت زراغ از تیر تقدیر  
بناشد یا پیر برادرین باغ  
سیاهی را سر شک از کشت گشت  
بناد می زیر این طاق کج آئین  
چو ماتم دار گشت از نا آمدی  
ز پندستان مکر بودش نمونه  
بروی تازه چون کجینش افتاد  
زنا زان چمن که انگذی در بر  
ندارد کس درین ویر کمن یار

چو چشم خود کشادی چشمه خون  
نوشتی از غمش خط بحبانی  
ز جان خرقش جانان میسر شد  
سمن را رنگت نیلو فریبی بست  
کراو خورشید شد نیلو فرم من  
مرا بنود و بخر نیلو فری کار  
بسان بنیکر خائیدی انگشت  
نگارین کشتی از آنکشت افکار  
ز کافوری کف خود نامه کردی  
برون زین حرف چیزی کم نوشتی  
نخاندی دلبری نوشتی خوانش  
ز بچان پنج و تیاروی این بود  
برنگت شیر شد موی چو قیرش  
بمشکات او کافور بارید  
بجای زراغ شد بوم آشیان کبر  
کر نیان بوم گرد و خانه زراغ  
بزرگس زار چشمش با سیمین بست  
سیه پوشید بس چشم جهان بین  
چراغ افت از سیاهی در سفیدی  
که باشد کار بند و باز گونه  
شکن در صفحہ نرسش فقاد  
فقا و از علت پیرش بر رو  
که گیرد آب چین بی جنبش باد

گریزان گشت آه زراغ کنایت از موی سیاه است و بوم که برگشت بلق میباشد کنایت از سپیدی موی است ۱۲ قوله سیاهی را سر شک افکند  
کنایت از چشم است و سیاهی از چشم شستن و از رنگس راجع به سیمین روشن کنایت از کور شدن چشم است یعنی کمرش را شک در یخچان زلیخا را کور ساخت  
۱۱ قوله بناد می زیر این آه طاق کج آئین کنایت از فلک است و سیه پوشیدی بیای مجهول و شین چمن که راجع بسوی زلیخا است در معنی  
مضاف الیه چشم جهان بین است ای زلیخا در شدادی سیاه پوشید که علامت ماتم در آن است ۱۲ ش قوله زبند و سنان آه  
یعنی در ولایت به حکام ماتم لباس سیاه پوشید و در بند و سنان سپید لند امولوی میفرماید که چشم زلیخا در شدادی ای وقت آمد وصال محبوب سیاه پوشید  
و بهر حکام نامیدی وصال سپید پوشش گشت چرا باز خود جواب بفرماید که شاید چشمها پیش را نمودند بست که خلاف رسم ولایت سپید پوشیده است ۱۳ ش





۱ اگر گردش بیازویش کشیدی  
۲ براه ارجه شدی بقیطره از خوی  
۳ بخوش رفتن دران خوی بودیش  
۴ چو کنجی بود از کوهر و اونه  
۵ بر آخور گردی رام و فروتن  
۶ بدادیش اردر آوری بانسر  
۷ عتبا ساختی در هر شبانگاه  
۸ ز شعر خیم وار شب مه و سال  
۹ ز سدره سحج خوان مرغان کزیدی  
۱۰ دو پیکر بود از زینش مثالی  
۱۱ چو یوسف در پلالتش پای کردی  
۱۲ کشیدی زیران آن صهبلی  
۱۳ بر جا هر که بشندی صلبش  
۱۴ شتابان سوی انشاه آمدی  
۱۵ ز اینجا نیز چون او را شنیدی  
۱۶ بحسرت بر سر راهش نشستی  
۱۷ چو بی یوسف سیدی خیلی از را  
۱۸ که اینک در رسید از راه یوسف  
۱۹ ز اینجا گفتی از یوسف در اینان  
۲۰ بدل زین نظر میسند بد و اعظم  
۲۱ بهر منزل که آن ولد ارگرد  
۲۲ بهر محفل که اینجا نمانشند  
۲۳ چو یوسف در رسیدی با گردی





- |    |                                  |                               |
|----|----------------------------------|-------------------------------|
| ۱  | مرا در هیچ وقتی در مقامی         | نجر دیدار یوسف نیست گامی      |
| ۲  | بده کام مرا چون می توانی         | چو دادی کام من دیگر تودانی    |
| ۳  | بدین جان سختیم پسند چسبیدن       | بدین بد بختیم پسند چسبیدن     |
| ۴  | چه عراست نیکه نابودن ازین به     | ره نابودیمودن ازین به         |
| ۵  | همچو کفایت این و بر سر خاک میگرد | زگره پاک را نمناک میگرد       |
| ۶  | چو شاه خور به تخت خاور آمد       | صهیل ابلق یوسف برآمد          |
| ۷  | برون آمد زلیخا چون کدائی         | گرفت از راه یوسف تنگنای       |
| ۸  | بر رسم داوود امان داد بر دست     | ز دل ناله ز جان فریاد برداشت  |
| ۹  | ز بس بر آسمان میشد زهر سوی       | تغیر چو شان طر قوا کوی        |
| ۱۰ | ز بس بر گوشها میزد زهر جایی      | صهیل مرکبان باد پیسای         |
| ۱۱ | کس از غوغا بجال او نیفتاد        | به حالی شد که کس او را نمیداد |
| ۱۲ | ز نومیدی دلش صد بار گشته         | ز کوی خرمی آوار گشته          |
| ۱۳ | ز درد دل فغان میکرد و میگریست    | ز آه آتش فشان میکرد و میگریست |
| ۱۴ | به محنت خانه خود چون پی آورد     | دو صد حمله بیک مشت پی آورد    |
| ۱۵ | به پیش آورد آن سنگین صنم را      | زبان بختا و تنگین الم را      |
| ۱۶ | که ای سنگ سبوی غر و جاهم         | بهر راسیکه باشد سنگ زاهم      |
| ۱۷ | شد از تورا به بختم سنگ بدل       | سزد که از کوییم راه بردل      |
| ۱۸ | به پیش روی تو چون سجده کردم      | بسر راه و بال خود سپردم       |
| ۱۹ | اگر بیدار تو هر گامی که بستم     | ز کام هر دو عالم دست بستم     |
| ۲۰ | تو سنگی خواهی از تنگت نورستن     | بشکی کو هر قدرت سنگستن        |
| ۲۱ | بگفت این پس بزخم سنگ خاره        | خلیل آساشکسته باره خار        |
| ۲۲ | چو شکستش به جالا کی جیتی         | بکارش زان گشت آمد درستی       |
| ۲۳ | ز شغل بت شکستن چون برخواست       | باب جستم و خون دل وضو شست     |

۱۱. قولہ نوشکی خواہم از تنگ نورستن آہ یعنی حال مرا معلوم شد کہ تو محض سنگی پس میجوایم کہ از شرم تو خلاص شوم و بیک سنگ  
 کہ ہر قدر مرتبہ آزمائش کنم و از عبادت تو کہ محض بیفائدہ است توبہ کنم و بخدای خود رجوع آورم ۱۲. قولہ بگفت این پس خنجم  
 سنگ خارہ آہ ای از تنگ خارہ زلیخا آن بت را بارہ بارہ ساخت آزمایم حضرت براہیم خلیل اللہ علی نبیا و علیہ السلام بنیان خود را  
 شکستہ بارہ بارہ ساختہ ۱۳. قولہ چو شکستش آہ ای در کار زلیخا بسبب شکستن درستی و محکمگی آمد ۱۴.

۱۱. قولہ نوشکی خواہم از تنگ نورستن آہ یعنی حال مرا معلوم شد کہ تو محض سنگی پس میجوایم کہ از شرم تو خلاص شوم و بیک سنگ  
 کہ ہر قدر مرتبہ آزمائش کنم و از عبادت تو کہ محض بیفائدہ است توبہ کنم و بخدای خود رجوع آورم ۱۲. قولہ بگفت این پس خنجم  
 سنگ خارہ آہ ای از تنگ خارہ زلیخا آن بت را بارہ بارہ ساخت آزمایم حضرت براہیم خلیل اللہ علی نبیا و علیہ السلام بنیان خود را  
 شکستہ بارہ بارہ ساختہ ۱۳. قولہ چو شکستش آہ ای در کار زلیخا بسبب شکستن درستی و محکمگی آمد ۱۴.



|    |   |    |                                |
|----|---|----|--------------------------------|
| ۱  | ز دنیا روزش صد سخن روی آ                                      | ۱  | ظلم کردن از روی هرزه گویی آ    |
| ۲  | آمدن زلیخا بخانه یوسف آ و بدعای او میانی و جمال و جوانی یا حق | ۲  | که کرد و یار نیک اندیش عاشق    |
| ۳  | از آن خوشتر چه باشد پیش عاشق                                  | ۳  | ز بارش سینه کی آزار یابد       |
| ۴  | بجلوگاه رارسش ماریابد   | ۴  | حکایتهای ویرین بازگوید         |
| ۵  | به پیش او نشیند رازگوید                                       | ۵  | بجلوگاه خود بنشست یوسف         |
| ۶  | ز غوغای سپه چون رست یوسف                                      | ۶  | بخوبی نیک در عالم فسانه        |
| ۷  | در آمد حاجب از در کامی بگانه                                  | ۷  | که در ره مرکبش راشد عثمان کبر  |
| ۸  | شاده بر درانیک از زن پیر                                      | ۸  | بهرای رسانش تا بدرگاه          |
| ۹  | مرگفتی که با وی باشم سر                                       | ۹  | اگر دلش هست اورد او کن         |
| ۱۰ | بگفتا حاجت او را روا کن                                       | ۱۰ | که با من بازگوید حاجت خویش     |
| ۱۱ | بگفتا و نیست زینسان کوته اندیش                                | ۱۱ | حجاب از حال خود و هم خود کشاید |
| ۱۲ | بگفتا رخصتش ده تا در آید                                      | ۱۲ | در آمد شادمان در خلوت خاص      |
| ۱۳ | چو رخصت یافت چون زهره راض                                     | ۱۳ | و بان پر خنده بر یوسف دعا      |
| ۱۴ | چو کل خندان شد و چون بخت                                      | ۱۴ | از و نام و نشان وی طلب کرد     |
| ۱۵ | ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد                                     | ۱۵ | ترا از جمله عالم بر کردیدم     |
| ۱۶ | بگفتا غم که چون روی تو دیدم                                   | ۱۶ | دل و جان وقف کردم در بهوا      |
| ۱۷ | فتادم کج و کوهر و در بهایت                                    | ۱۷ | بدین بری که می بینی فنام       |
| ۱۸ | جوانی در غمت بر ما دوام                                       | ۱۸ | مرا یکبارگی کردی فراموش        |
| ۱۹ | گرفتی شاد و دولت در آغوش                                      | ۱۹ | ترحم کرد بروی زار بگریست       |
| ۲۰ | چو یوسف زین سخن نگویند  | ۲۰ | چرا حالت بدینان در و پست       |
| ۲۱ | بگفتا ای زلیخا این چه حالت                                    | ۲۱ | شراب بخودی زد از دل و لیس      |
| ۲۲ | برفت از لذت آوارش زین   | ۲۲ | حکایت کرد با وی یوسف آغاز      |
| ۲۳ | چو باز از بخودی آمد بخود باز                                  |    |                                |

که در دنیا روزش صد سخن روی آ  
 آمدن زلیخا بخانه یوسف آ و بدعای او میانی و جمال و جوانی یا حق  
 از آن خوشتر چه باشد پیش عاشق  
 بجلوگاه رارسش ماریابد  
 به پیش او نشیند رازگوید  
 ز غوغای سپه چون رست یوسف  
 در آمد حاجب از در کامی بگانه  
 شاده بر درانیک از زن پیر  
 مرگفتی که با وی باشم سر  
 بگفتا حاجت او را روا کن  
 بگفتا و نیست زینسان کوته اندیش  
 بگفتا رخصتش ده تا در آید  
 چو رخصت یافت چون زهره راض  
 چو کل خندان شد و چون بخت  
 ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد  
 بگفتا غم که چون روی تو دیدم  
 فتادم کج و کوهر و در بهایت  
 جوانی در غمت بر ما دوام  
 گرفتی شاد و دولت در آغوش  
 چو یوسف زین سخن نگویند  
 بگفتا ای زلیخا این چه حالت  
 برفت از لذت آوارش زین  
 چو باز از بخودی آمد بخود باز

بحسبیت و گفتای زلیخا این چه حال است و بدینگونه در عذاب و رنج چو ایهستی ۱۲ سن ۲۲ قتل برفت از لذت آوارش از  
 بهوش شراب بخودی زد از دلش جویش ای رفت زلیخا از لذت آواز یوسف از بهوش یعنی بهوش شد و گردید و چون  
 باز بهوش آمد حضرت یوسف علی نبینا و علیه السلام با او حکایتها آغاز نمود و مذکور در ابیات لاحق مذکور است  
 و السلام



گفتا کو جوانی و جمالت  
گفتا خم چرا شد سرو نازت  
گفتا چشم تو بی نور چون است  
گفتا کوز رو سیاهی که بودت  
گفتا از حسن تو هر کس سخن را ند  
سرو ز در تبار پایش کردم  
بنا دم تاج حشمت بر سر او  
نمادار سیم و زر چیزی بدستم  
گفتا حاجت تو چیست امروز  
گفتا از حاجت آزرده جانی  
اگر ضامن نوی آنرا بسو کند  
و کز نه لب ز شرح او به بندم  
قسم گفتا بان کان نبوت  
کز آتش لاله و ریحان و مدین  
که هر حاجت که امروز از تو دهم  
گفت اول جمالت و جوانی  
و کز چشمی که دیدار تو بینم  
بجنبانید لب یوسف و عمار  
جمال مرده اش رازندگی داد  
بجوی رفته باز آورد آبش  
ز کا فورش بر آید شک تا تا  
سفیدی شد ز سبکین طره اش دور  
خم از سر و گل اندامش برون رفت

گفت از دست شد دور از صالت  
گفت از بار بهر جان کدازت  
گفت از بسکه بی تو غرق بخت  
بفرق آن تاج و د بهمی که بودت  
ز وصف بر سر من گوهر فشان  
اگر هر پیش پاداش کردم  
گرفتم افسر از خاک در او  
کنون در کج عشق اینم که هستم  
ضمان حاجت تو کیست امروز  
نخواهم جز تو حاجت راضمانی  
بشرح او کشایم از زبان بند  
خم و درد و کمر بر خود بینم  
بان کعمار ارکان نبوت  
لباس خلعت از یزدان رسیدت  
روا سازم بزودی که تو انم  
بان کونه که تو دیدی و دانی  
گلی از باغ رخسار تو چینم  
روانگرد از د و لب آب تقار  
رخسار خلعت فرخندگی داد  
وزان شد تازه گلزار شبانش  
ز صبحش آشکارا شد شب تار  
در آمد در سواد کمرش نور  
شکج از نقره خامش برون رفت

گفتا کو جوانی و جمالت  
گفتا خم چرا شد سرو نازت  
گفتا چشم تو بی نور چون است  
گفتا کوز رو سیاهی که بودت  
گفتا از حسن تو هر کس سخن را ند  
سرو ز در تبار پایش کردم  
بنا دم تاج حشمت بر سر او  
نمادار سیم و زر چیزی بدستم  
گفتا حاجت تو چیست امروز  
گفتا از حاجت آزرده جانی  
اگر ضامن نوی آنرا بسو کند  
و کز نه لب ز شرح او به بندم  
قسم گفتا بان کان نبوت  
کز آتش لاله و ریحان و مدین  
که هر حاجت که امروز از تو دهم  
گفت اول جمالت و جوانی  
و کز چشمی که دیدار تو بینم  
بجنبانید لب یوسف و عمار  
جمال مرده اش رازندگی داد  
بجوی رفته باز آورد آبش  
ز کا فورش بر آید شک تا تا  
سفیدی شد ز سبکین طره اش دور  
خم از سر و گل اندامش برون رفت

جوانی





۱ بآن روی گزینی بست و بدو  
 ۲ چو چشم انداخت روی و دیرینا  
 ۳ چو روی حور عین مطبوع و مقبول  
 ۴ نظر چون یافت بر دیدن فرارین  
 ۵ به لب بوسید شیرین شکرش را  
 ۶ چو بود از بهر آن فرخنده همان  
 ۷ از آن رو کرد و اول بوسه را  
 ۸ نمک چون شور شوقش بیشتر کرد  
 ۹ بنزیر آن کمر نابرده رنجی  
 ۱۰ میان بسته طلب را جا بک و پست  
 ۱۱ نهادش پیش آنسر و گل اندام  
 ۱۲ ز خازن برده سوی حقه دستی  
 ۱۳ اکله حقه از یا قوت تر حاشا  
 ۱۴ کمیتش گام زد در عرصه تنگ  
 ۱۵ چو نفس سرکش اول نوشی کرد  
 ۱۶ و بر گنجل جدا از یکدگر شد  
 ۱۷ سحر که نشسته لب بر خاست از خواب  
 ۱۸ شد اول غرق آخر با خوشی جفت  
 ۱۹ دو غنچه از دو گلشن برد میده  
 ۲۰ یکی نگفته و دیگری گفته  
 ۲۱ چو یوسف کوهر ناسفته را دید  
 ۲۲ بدو گفت این در ناسفته چو باند  
 ۲۳ ایچقا خر غزرم کس ندید است



[illegible]

براه جاده که چه تیر تکت بود  
به طفل در بخت و بدید بودم  
بساط مرحمت گسترده بودی  
زهر کس داشتم این نقد را پاس  
بجدا الله که این نقد امانت  
دو صد بار ارچه تیغ جیم خوردم  
چو یوسف این سخن را از بر کج  
بدو گفتم ای بحسن از حور عین نشین  
بگفت آری ولی معذور میدار  
بدل شوقی که پایانی نبودش  
ترا شکلی بدین خوبی که هستی  
شکیبائی نبود از تو حد من  
زجر می که کمال عشق خیزد

۱ بوقت کارمائی هست گن بود  
۲ ز تو نام و نشان پرسیده بودم  
۳ بدین این نقد را سپرده بودم  
۴ نزد برگوهرم کس لوک الماس  
۵ که گوته ماند زان دست خیانت  
۶ بتو بی افضی تسلیم کردم  
۷ شنیدم فرو در آتش مهر بر مهر  
۸ نه این به زانچه میجی ازین پیش  
۹ که من بودم زور و عاشقی زار  
۱۰ بجان دردی که درمائی نبودن  
۱۱ گزیده و دم فراید شور و سنی  
۱۲ بکیش و امان عفو می بر بدن  
۱۳ کجا معشوق با عاشق سپید

در بیان سرامیت عشق زلیخا در یو  
 اصدق الحس که زود در عاشقی گام  
 که آمد در طریق عشق صادق  
 زلیخا را چو صدیقی بود از عشق  
 به طفلی در که لعبت باز بودی  
 پی بازی چو کردی چاره سازی  
 دو لعبت را که پیش هم نشاندی  
 چو دست چپ ز دست راست است  
 در آن خوبی که دیدار بخت بیدار  
 هوای ملک خود از دل بدر کردی

۱۲ تا و ویدیش در پی او و در بدن هر یک  
۱۳ بمغشوقی برآمد آخرشش نام  
۱۴ که نامد بر سرش معشوق عاشق  
۱۵ که یکسر عمر خود فرسود و عشق  
۱۶ ببق لعنان و ساز بودی  
۱۷ بنووی بازیش خبر عشق بازی  
۱۸ یکی عاشق یکی معشوق خواندی  
۱۹ ره و رسم نشست و خواست داشت  
۲۰ بدام عشق بویف شد گرفتار  
۲۱ به ملک مصر آهنگ سفر کرد

دران راست را از حجب و نیک را از بد تمیز و جدا کردن و انست باقی معنی بیت ظاهر است ۱۲ - قوله هو ای ملک خود  
از دل بدر کرده آه در ملک مصر اضافت عام بسوی خاص است این اضافت را باینیه گویند چنانچه در خاتم سیم و نیک  
بمعنی قصد ۱۳ ش

|    |                             |    |                                |
|----|-----------------------------|----|--------------------------------|
| ۱  | ز شهر خود بشهر یوسف آمد     | ۱  | ز بهر خود ز بهر یوسف آمد       |
| ۲  | جوانی در خیال او بسر برد    | ۲  | با نیک وصال او بسر برد         |
| ۳  | به پیری در تمنای وی افتاد   | ۳  | به گوری در تمنای وی افتاد      |
| ۴  | پس از پیری که بنیاد جوان شد | ۴  | بهر روی آن جان جهان شد         |
| ۵  | وزان پس در هواش نیست تافت   | ۵  | بدل قید و فایش نیست تافت       |
| ۶  | چو صدقش بود بیرون از نهایت  | ۶  | با خیر کرد و در یوسف سرایت     |
| ۷  | دل یوسف بهرش شد چنان گرم    | ۷  | که می آمد از آن دل گرمش شرم    |
| ۸  | چنان ز در راه دل آن ل فرس   | ۸  | که یک ساعت نماند از وی سگیش    |
| ۹  | بگر و خاطرش کشتی رضا جوی    | ۹  | لبش بر لب نهادی روی بر روی     |
| ۱۰ | ز بس گشت طلب را آب داوی     | ۱۰ | با بقی و مبدم حاجت قادی        |
| ۱۱ | ولی زو بر زینجا پرده بنگافت | ۱۱ | ز خورشید حقیقت پر نویفت        |
| ۱۲ | چنان خورشید بروی اشکم کرد   | ۱۲ | که یوسف را در و چون ذره کم کرد |
| ۱۳ | بلی در بوته عشق محبازی      | ۱۳ | گدشتش عمر و در حجت گدازی       |
| ۱۴ | چو خورشید حقیقت گشت طالع    | ۱۴ | بنویشش بدید و هیچ مانع         |
| ۱۵ | کشیمای حقیقت در وی آفت      | ۱۵ | ز بهر آن ناگزیرش بود بگرخت     |
| ۱۶ | شبی از چنگ یوسف شد گزین     | ۱۶ | خلاصی حبت از افغان و خیرین     |
| ۱۷ | چو ز دوست از قفا در دامن او | ۱۷ | زدستش چاک شد پیراهن او         |
| ۱۸ | زینجا گفت اگر من بر تن تو   | ۱۸ | دریدم پیش ازین پیراهن تو       |
| ۱۹ | تو هم پیراهنم اکنون دریدی   | ۱۹ | بپاداش گناه من رسیدی           |
| ۲۰ | درین کار از قفاوت در هر اسم | ۲۰ | به پیراهن دری را ساراسم        |
| ۲۱ | چو یوسف روی او در بندگی د   | ۲۱ | وزان نیت دلش را زندگی د        |
| ۲۲ | بنام او ز زر کاشانه ساخت    | ۲۲ | نه کاشانه عبادت خانه ساخت      |
| ۲۳ | چو کاخ آسمان فیروزه خستی    | ۲۳ | ز عین زلف صنع او بهشتی         |

ز شهر خود بشهر یوسف آمد  
 جوانی در خیال او بسر برد  
 به پیری در تمنای وی افتاد  
 پس از پیری که بنیاد جوان شد  
 وزان پس در هواش نیست تافت  
 چو صدقش بود بیرون از نهایت  
 دل یوسف بهرش شد چنان گرم  
 چنان ز در راه دل آن ل فرس  
 بگر و خاطرش کشتی رضا جوی  
 ز بس گشت طلب را آب داوی  
 ولی زو بر زینجا پرده بنگافت  
 چنان خورشید بروی اشکم کرد  
 بلی در بوته عشق محبازی  
 چو خورشید حقیقت گشت طالع  
 کشیمای حقیقت در وی آفت  
 شبی از چنگ یوسف شد گزین  
 چو ز دوست از قفا در دامن او  
 زینجا گفت اگر من بر تن تو  
 تو هم پیراهنم اکنون دریدی  
 درین کار از قفاوت در هر اسم  
 چو یوسف روی او در بندگی د  
 بنام او ز زر کاشانه ساخت  
 چو کاخ آسمان فیروزه خستی

و گرنه در دریدن پیراهن من و ترا ساراسم ای برابر و مساوی ۱۲ م ۱۱ چو یوسف روی او در بندگی  
 درید ۱۱ وزان نیت دلش را زندگی دید آه شبنم متصل مصاف به سوی زینجا ۱۲ شش و استلام



|    |                             |                               |
|----|-----------------------------|-------------------------------|
| ۱  | زنگه باد و باری در آید      | سموم هجر را کاری در آید       |
| ۲  | در آید در ربا منی وصل گستاخ | درخت آرزو را بشکند شاخ        |
| ۳  | زینچ چون ز یوسف کام دل بخت  | بوصل دامنش آرام دل بخت        |
| ۴  | بدل غم بخاطر شاد و شیرینست  | ز غمنا می جهان از او شیرینست  |
| ۵  | نمادی یافت ایام وصالش       | دران دولت ز چهل گدازش         |
| ۶  | پیاپی داد آن کحل برو میند   | بر فرزند بل فرزندش زیند       |
| ۷  | مرادی از جهان در دل نبودن   | که بر خوان اهل حاصل نبودن     |
| ۸  | شبی بنهاد یوسف سر بجراب     | ره بیداریش ز دوره زن خواب     |
| ۹  | پدر را دید با مادرشسه       | برخ چون خور نقاب لورسته       |
| ۱۰ | نداکردند کای فرزند در باب   | کشید ایام دوری زود بختاب      |
| ۱۱ | مرا خاوی بر آب گل قدم نه    | بمنزلگاه جان و دل قدم نه      |
| ۱۲ | چو یوسف یافت بیداری از خواب | بپهلوی زینچا شد ز حجاب        |
| ۱۳ | حدیث خواب را با او بیان کرد | وزان مقصود خود با وی عیان کرد |
| ۱۴ | ز خوابش با خیال دوری افکند  | بجانش آتش مجوری افکند         |
| ۱۵ | دل یوسف ز نور خود برون شد   | با قلم بقاشوقش فرو نهد        |
| ۱۶ | قدم زین سنگنا می آزر بدشت   | ره سخت سرای راز بدشت          |
| ۱۷ | مستاع الن ایزین دار فنا برد | به محراب بقادست و عابر        |
| ۱۸ | که ای حاجت روای مستندان     | بسر افسر نه تارک ملندان       |
| ۱۹ | بفرقم تاج اقبال سنای        | که هرگز هیچ مقبل راندادی      |
| ۲۰ | ولم زین کشور فانی گرفت است  | ز تدبیر جهان فانی گرفت است    |
| ۲۱ | مرا فارغ ز من راه بخوده ده  | مثال شاهی ملک ابد ده          |
| ۲۲ | نکو کاران که راه دین گرفتند | بقریب منزل پیشین گرفتند       |
| ۲۳ | برون آزار شمارین و انم      | بقریب آستان راسا غم           |

فرد ز ناله باد و باری در آید  
 درخت آرزو را بشکند شاخ  
 بوصل دامنش آرام دل بخت  
 ز غمنا می جهان از او شیرینست  
 دران دولت ز چهل گدازش  
 بر فرزند بل فرزندش زیند  
 که بر خوان اهل حاصل نبودن  
 ره بیداریش ز دوره زن خواب  
 برخ چون خور نقاب لورسته  
 کشید ایام دوری زود بختاب  
 بمنزلگاه جان و دل قدم نه  
 بپهلوی زینچا شد ز حجاب  
 وزان مقصود خود با وی عیان کرد  
 بجانش آتش مجوری افکند  
 با قلم بقاشوقش فرو نهد  
 ره سخت سرای راز بدشت  
 به محراب بقادست و عابر  
 بسر افسر نه تارک ملندان  
 که هرگز هیچ مقبل راندادی  
 ز تدبیر جهان فانی گرفت است  
 مثال شاهی ملک ابد ده  
 بقریب منزل پیشین گرفتند  
 بقریب آستان راسا غم

سرلی کتابت از دار بقا و المعنی ظاهر ۱۲ سن ۱۱ قوله که ای حاجت روای مستندان آه این کاف بیان دعاست و مستند بمعنی حاجت مند  
 و خوار و تارک ملندان بمعنی مردم ذی رتبه سر بلند از دیگران ۱۲ سن ۱۱ قوله بفرقم تاج اقبالی بنمادی آه مقبل بالضم یعنی صاحب اقبال ۱۲ سن  
 ۱۱ قوله مرا فارغ ز من راه بخوده ده مثال شاهی ملک ابد ده مثال بالکسر بمعنی فرمان و سند ۱۲ قوله برون آزار شمارین و انم  
 آخر بیت برای غوال سنای مرا و ایشان اشارت است بسوی نکو کاران ۱۲ قوله نکو کاران که راه دین گرفتند بقریب منزل پیشین گرفتند  
 آه بقریب ای سبب نزدیکی حق و منزلت بمعنی مرتبه ۱۲ قوله ۱۱ قله ۱ علم





۱ امان بود خرسج عمر خوسای  
 ۲ عنان نخل ز آمال و امانی  
 ۳ چو یوسف این بشارت کرد در گون  
 ۴ ز شادی و این همت بختیاند  
 ۵ بجای خود نه آن مرزگردش  
 ۶ و اگر گفتار لیا را بخواند  
 ۷ بگفتند او بدست غم زبونت  
 ۸ نذار و طاق این بار جانش  
 ۹ بگفتا ترسم این داغ غمت  
 ۱۰ بگفتند ایزدکش خرسند دارد  
 ۱۱ بگفت جبریل حاضر داشت سیبی  
 ۱۲ چو یوسف را بدست آن پند نهاد  
 ۱۳ دلش زان نکت باغ بقایست  
 ۱۴ چو یوسف را زان بوجان برآ  
 ۱۵ ز لب بالا گرفت آواز فریاد  
 ۱۶ ز لنگاشت کین شور و فغانست  
 ۱۷ بدو گفتند کان شاه جوان بخت  
 ۱۸ و داغ کلبه تنگ جهان گرد  
 ۱۹ چو بشنید این سخن از خوشبخت  
 ۲۰ ز بهول این حدیث اسرو چالاک  
 ۲۱ چو چارم روز شد ز خواب بیدار  
 ۲۲ سه بار ایسان سه روز از خود همرفت  
 ۲۳ چهارم روز چون آمد بخود باز

که ساید در رکاب دیگر پای  
 بکش یا از رکاب زندگانی  
 ز شادی شد بروستی فراموش  
 یکی از وارثان ملک را خواند  
 به خصلت های نیک اندرز کردش  
 به میعاد و داغ من رسانید  
 فتاده در میان خاک و خشت  
 بکار خویش بگذار اینچنان  
 بماند بر دل او تا قیامت  
 بخرسندی قوی پیوند دارد  
 که باغ خلد ازو میداشت سیبی  
 روان آن سبب را بگوید جان  
 از ان نکت لبوی باغ بشت  
 ز جان حاضران افغان برآمد  
 صدادرگنبد فیروزه افغان  
 پراز غوغا زمین و آسمانست  
 لبوی تخته رو کرد از سر تخت  
 وطن براوج کاخ لامکان کرد  
 فروغ نیزه پوش از بدن رفت  
 سه روز افتاد همچون سایه بر خاک  
 سماع آن ز خود بدوش و گریه  
 بداغ سینه سوز از خود همرفت  
 ز یوسف کرد اول پریش از غار

فوله جای خود نه  
 ان از رکاب زندگانی  
 متعجب بنامی زده یعنی  
 مجمع الفسوفی زده یعنی  
 بول متعجب و کفر و باطل  
 من فوله و داغ من رسانید  
 و وعده دادن و داغ من رسانید  
 و داغ عبارتست از غم زبونت  
 و بگفتند او بدست غم زبونت  
 و نذار و طاق این بار جانش  
 و بگفتا ترسم این داغ غمت  
 و بگفتند ایزدکش خرسند دارد  
 و بگفت جبریل حاضر داشت سیبی  
 و چو یوسف را بدست آن پند نهاد  
 و دلش زان نکت باغ بقایست  
 و چو یوسف را زان بوجان برآ  
 و ز لب بالا گرفت آواز فریاد  
 و ز لنگاشت کین شور و فغانست  
 و بدو گفتند کان شاه جوان بخت  
 و و داغ کلبه تنگ جهان گرد  
 و چو بشنید این سخن از خوشبخت  
 و ز بهول این حدیث اسرو چالاک  
 و چو چارم روز شد ز خواب بیدار  
 و سه بار ایسان سه روز از خود همرفت  
 و چهارم روز چون آمد بخود باز

نابوت است رو کرد ای توبه کرد و اشک فوله چو چارم روز شد زان خواب بیدار سماع آن ز خود بدوش و گریه بار آه سماع  
 ای شنیدن وفات حضرت یوسف علیه اسلام و فریاد مصیبت زوگان ۱۲ شمس والسلام ۱۲







بدو من کمی نکشتا و دیده  
همی نالید هر دم سینه چاک  
چو در حسرتش از حد برون شد  
بچشمان خود انگشتان در آورد  
بجاک دی فکند از گانگنه سر  
چو باشد از گل رویت جد چشم  
بو رسم مصیبت بین مبهوت  
چو آن سکین ز تابوتش جدا شد  
بجاکش روی خود آلوده بنهاد  
خوشا عاشق که چون جانش بر آید  
حریفان حال او را چون میدند  
هر آن نوحه که بهر یوسف او کرد  
همین کردند نوحه نوحه گمرا  
چه ساز نوحه را آهنگ سوبست  
بشندش ز دیده اشک باران  
بسان غنچه که باغ سمن رست  
گر گرفتش رخ پاک کردند  
ندیده هرگز این دولت کس از مرگ  
ولی دانای این شیرین چکایت  
چنین گوید که با هر جانب از نیل  
بدیکر جانفش خط و باخوبست  
برین آخر قرار کار دارند  
شگاف سنگ قیر اندای کردند

که فی از دیدگان آبش چکیده  
بصد حسرت همی نالید بر خاک  
برسم خاک لوسی سرنگون شد  
دو نرگس را ز نرگس دان بر آورد  
که نرگس کاشتن در خاک خوشتر  
چه کار آید درین بسان سر چشم  
سیه با دام افشاندن ثابوت  
دو با دام سیه بر خاکش فشارند  
به مسکینی زمین بوسید و جان داد  
ببوی وصل جانانش بر آید  
فغان و ناله از دل بر کشیدند  
همین کردند بروی باد و صدد  
بسان نوحه گران سیمبر را  
بر آوردند بهر ششستش دست  
چو برک گل ز باران بهارن  
برو کردند ز نگاری کفن حبت  
بجنب یوسفش در خاک کردند  
که یاد صحبت جانان پس از مرگ  
که دارد از کس پیران روایت  
که جسم پاک یوسف یافتگیل  
بجای لغت انواع بلاخوبست  
که در تابوتی از سنگش نهادند  
سبان تخریش جای کردند

این چکیده که فی از دیدگان آبش چکیده  
بصد حسرت همی نالید بر خاک  
برسم خاک لوسی سرنگون شد  
دو نرگس را ز نرگس دان بر آورد  
که نرگس کاشتن در خاک خوشتر  
چه کار آید درین بسان سر چشم  
سیه با دام افشاندن ثابوت  
دو با دام سیه بر خاکش فشارند  
به مسکینی زمین بوسید و جان داد  
ببوی وصل جانانش بر آید  
فغان و ناله از دل بر کشیدند  
همین کردند بروی باد و صدد  
بسان نوحه گران سیمبر را  
بر آوردند بهر ششستش دست  
چو برک گل ز باران بهارن  
برو کردند ز نگاری کفن حبت  
بجنب یوسفش در خاک کردند  
که یاد صحبت جانان پس از مرگ  
که دارد از کس پیران روایت  
که جسم پاک یوسف یافتگیل  
بجای لغت انواع بلاخوبست  
که در تابوتی از سنگش نهادند  
سبان تخریش جای کردند

معنی مطلق نوحه کشنده یعنی تمام مردم بعد از موت زلیخا بر زلیخا که نوحه گر بودند نوحه میکردند مانند نوحه کنندگان از زمان  
و مردان و سیمبر کنایت از زلیخا باشد همین معنی درست است و اگر کنایت از یوسف باشد از نوحه کرد در هر دو مصراع  
کنایت از زلیخا خواهد شد ۱۲ قوله بشندش آه غزل دادند زلیخا را که بر کنان ۱۳ قوله چنین گوید آه فاعل گوید دانای مورخ  
باشد و تخیل معنی پیران ۱۴ قوله بدیکر جانفش آه صمیمی راجع ببوی نیل ۱۵ قوله شگاف سنگ آه ای سنگ یا قوت  
و قبر یا کسر چیزی که در زبانی کشتی و غیره بدان بند سازند تا محکم شود و آب در و نفوذ نکند و اندای بالفتح یعنی اندوده



نوز با هر که رود در آستانیت  
 بسی گردش نمود آن سبزه طارم  
 که تا با چشم طبایع زام گشتند  
 هنوز این مرغ نافرین سر انجام  
 طبایع بگسلد از یکدگر بند  
 بماند مرغ دور از آستانیت  
 بین دور سپهر و مهر گر مش  
 بهرش دل کسی چون صبح کم  
 ز سوزش کس می ستم نیفتاد  
 بهتای پامی نه فصل بهاران  
 چرا کرد است غنچه برین چاک  
 چرا در آغوش پاره پاره است  
 که آغشته ز با سر و روان را  
 چرا سبیل پریشانست و در هم  
 بنفشه در کبودی سوگوار است  
 صنوبر با دل گشته بعد تلخ  
 ز گل پر داغ نیست و رو گلشن  
 درختان از صبا در رخص اندوه  
 بود که کوزان جنسری زهره  
 هزاران با هزاران لغته درو  
 سطوق فاخته کردن بچسب  
 جمانا دیدی و فصل بهارشن  
 بین دم سردی باد خزان را

قرار کارت آخر بر جدیت  
بسی نالین مه و خورشید و خشم  
شکار مرغ جازا دام کشند  
چنبد دانه کامی ازین دام  
کند هر یک باصل خویش پیوند  
دل بر خون ز فقه آب و دانه  
که هیچ از کین گذاری نیست شرمش  
که در خون چون شفق پر شام  
کران در عمر با نام نیفتاد  
نماش کن بگرد و بسیاران  
بخاری سبز چون افتاد بر خاک  
دبان بر شعله و دل بر شراره است  
که کرده غرق در خون از غوغا  
چرا چشم ز کس ز اشک ششم  
سجود آغشته لاله و انداز است  
تنی از تیغ خور سوراخ سوراخ  
سمن در کندن رخ تبر ناخن  
غم جانگاه مرغان کوه در کوه  
که یعنی در جهان آسودگی کو  
که خوش آنکو غم این باغ کم خورد  
کزین جنبر کسی نارد و برون سر  
بیا و از غزان گیر استبارن  
ببین رخ زردی بر کن زار را

[illegible]

کردن و باندیشه در بی خبری رستن و ضمیر پر دوشین راجع بجهان است یعنی حال خصل بهار شنیدی اکنون بیا و از حال خزان عبرت گیر که همین غلط تغیر حال همه عالم حادث ضروری است ۱۲۳۱۲ قوله بسین دم سردی باد خزان را آه زرتفج زاء معمله و سکون زاء معجمه درخت انگور باشد ۱۲۳۱۲ اسلام

۱ دم آن سرد از درد فراق است  
 ۲ برخ آن زرد از اندوه دور است  
 ۳ برفته آب و رنگت از شا بدماغ  
 ۴ نموده عور هر شاخی بی باغی  
 ۵ ز سر چادر کند ه لشرن را  
 ۶ انار آن تاج نازک نار بن را  
 ۷ و رولش را چو وقت خند و مینی  
 ۸ بآن خوابان بستان را شمامه  
 ۹ نشسته بر رخ زردش عیار است  
 ۱۰ ز رو سختی بج در آب منحل  
 ۱۱ چنار را دست برد و بردیدی  
 ۱۲ نگر و می دست خود را تا به اکنون  
 ۱۳ بهار است عالم را خزان این  
 ۱۴ درین غمخانه بغیم چون زید کس  
 ۱۵ یکمیتی در شا بدخر می نیست  
 ۱۶ نباشد سر بر از ناله حبیبی  
 ۱۷ دل از اندیشه نشا و می بخی کن  
 ۱۸ بدماغ نامرادی شا و میباش  
 ۱۹ ز بر چیزی که افند دل بسند  
 ۲۰ بعد حسرت بریدن خواهی آخر  
 ۲۱ کشاد سنی و از باند گسل  
 ۲۲ و گر تو گسی انگش که سبت است  
 ۲۳ تو غافل خفته و او ایستاده

که یار از یار و جفت از جفت طاق است  
 که دوری بعد نزدیکی ضرورت است  
 سیه پوش آمده در مائش زباغ  
 دم طلاس را پای کلاعی  
 زخمیه رفت پوشش نارون را  
 که می بخت رنوی باغ کهن را  
 بعد پر کاله خون آگنده مینی  
 ز رخانی معصفر کرده جامه  
 بهما نامانده دور از روی باریست  
 شده باد از زره سازی معطل  
 بباغ آوازه سرمائیدی  
 ز بیم از استن شاخ بیرون  
 از استن انغم افزا تر ازین این  
 زگر به دیده بی غم چون زید کس  
 و گر باند نصیب آدمی نیست  
 نصیب آدمی خبری نصیبی  
 و ماغ از فکر آزادی بخی کن  
 بغل بندگی آزاد میباش  
 کند خاطر مبر خویش بندت  
 غم هجرش کشیدن خواهی آخر  
 دزین بجا صلا ن پیوند گسل  
 بی بکشتن کشتاده دست است  
 بجا یک می ستانده آنچه داده

قوله دم آن سرد از درد فراق است  
 طاق یعنی دیده عور یا نصیبی از بخت  
 سیه پوش آمده در مائش زباغ  
 دم طلاس را پای کلاعی  
 زخمیه رفت پوشش نارون را  
 که می بخت رنوی باغ کهن را  
 بعد پر کاله خون آگنده مینی  
 ز رخانی معصفر کرده جامه  
 بهما نامانده دور از روی باریست  
 شده باد از زره سازی معطل  
 بباغ آوازه سرمائیدی  
 ز بیم از استن شاخ بیرون  
 از استن انغم افزا تر ازین این  
 زگر به دیده بی غم چون زید کس  
 و گر باند نصیب آدمی نیست  
 نصیب آدمی خبری نصیبی  
 و ماغ از فکر آزادی بخی کن  
 بغل بندگی آزاد میباش  
 کند خاطر مبر خویش بندت  
 غم هجرش کشیدن خواهی آخر  
 دزین بجا صلا ن پیوند گسل  
 بی بکشتن کشتاده دست است  
 بجا یک می ستانده آنچه داده



در آرد و از درستی پاستگت  
عصاگیری کف کاهی روانی  
چو صرصر تازه شامی رازین کند  
بزورت بچه طافت زبون کرد  
بری دستی سوی هر کار پیوست  
چو رفت از دست بیرون زو رنج  
ز چشمت برد نقد روشنائی  
چو در بنیش ترا اینست سرت  
بی حیانت در کوری و تنگی  
ز سیمین سین که مهبت اعلی بود  
دران عقدت جهان کسری قناده  
ز نادانی گهی نطق و خموشی  
بدین آیین ز بس سخنی و سستی  
تو مینی هر سستی راز جانی  
هر چه از تن شود کم باز جانت  
ز طعنت هر که این معنی ترا دات  
جهانرا کرده برنجوشتن تنگ  
نه واقف که دیگر عالمی هست  
از ان برسم که چون مرک آید پیش  
دل و جان بر از صد گونه و سوس  
شود جرحت ز جام مرگ ساقی  
شنیدستم که جالینوس کرد دل  
چنین گفتست چون جانش رسید

به میدان روانی ساخت لنگت  
که لنگی را بر هوای منائی  
بجوب خشت توان کرد پیوند  
ز دست نقد گیری ابرون کرد  
ولی کاریت بر می ناید از دست  
مکن خود را بزور خج رنج  
تو از بی نیستی سر به چسائی  
کش سر به خجشم بصیرت  
چه سازی چاره از خشم فرجی  
چو لب عقد شمارش لام ولی بود  
که کس انیت زان کسری زبانی  
کنی آنرا ز لبها پرده پوشی  
قناده صد شکست در درستی  
بهر جامش گیری ماجرانی  
با سباب جهان افتد کمانت  
که آنرا مبر و انکس که داوان  
نداری در جهان دیگر آهنگ  
کز انجا خواست که منم کمی هست  
نیاری گدن از عالم دل خوش  
روی بیرون ز عالم کاس ابر  
هنوز تیل این ویرانه بانی  
نز و نورش سر در عالم گل  
لب کای کاشکی پیش و وید

در آرد و از درستی پاستگت  
عصاگیری کف کاهی روانی  
چو صرصر تازه شامی رازین کند  
بزورت بچه طافت زبون کرد  
بری دستی سوی هر کار پیوست  
چو رفت از دست بیرون زو رنج  
ز چشمت برد نقد روشنائی  
چو در بنیش ترا اینست سرت  
بی حیانت در کوری و تنگی  
ز سیمین سین که مهبت اعلی بود  
دران عقدت جهان کسری قناده  
ز نادانی گهی نطق و خموشی  
بدین آیین ز بس سخنی و سستی  
تو مینی هر سستی راز جانی  
هر چه از تن شود کم باز جانت  
ز طعنت هر که این معنی ترا دات  
جهانرا کرده برنجوشتن تنگ  
نه واقف که دیگر عالمی هست  
از ان برسم که چون مرک آید پیش  
دل و جان بر از صد گونه و سوس  
شود جرحت ز جام مرگ ساقی  
شنیدستم که جالینوس کرد دل  
چنین گفتست چون جانش رسید

اینکه هر چه وجودی آید از خدا و قدر الهی می آید اینست که در این عالم ناسوت است و دنیای دون و ناکس کس کاف  
تاری سرور پیش منجمده و سرگون و ناکس اراس رفتن کمانیت از شرمند رفتن است ۱۲ اینست که شریف ستم آه این حکایت طریق  
تمشیل آورده اند ای شنیدم که وقت مرگ بسبب کمال محبت دنیا آرزو میکرد که کاش پیش مرد و چشم من بعد از موت از فرج هنر  
شکاف میبود که از ان سوختن دیدم و این آرزو جالینوس محض برای آنست که او را کشتن میسر نبود و هرگز این کشف و  
کتابش است همه عالم ابدل حایه میکند و فرجه بالضم شکاف خیزی و فرج بالفتح و السکون انشراک فرج مردوزن و دیگر حیوانات است که فرج ترین حیوان  
لهذا انرا عورت ملاحظه گویند و فرج بفتح کین است و مطلق باشد ۱۲۱

|    |                                |                                  |
|----|--------------------------------|----------------------------------|
| ۱  | ز فرج اسرم بکفر بودی           | که عالم زان پس از مرگ نمودی      |
| ۲  | کشاد دل نبودش زان میسر         | فرج را فرجه جبت از فرج استر      |
| ۳  | رهی بکشا درین کاخ دل افروز     | که تزیینگاه فردا پنی امروز       |
| ۴  | نیاید در دولت هرگز که گاهی     | کنی در حال این عالم گاهی         |
| ۵  | اویم خاک کفش پا فشار است       | در و صد کوفه سختی ریگت است       |
| ۶  | بان کین کفش را از پا فشاری     | و گرنه خسته پا در ره بمایی       |
| ۷  | بر افکن برده افلاک از پیش      | مباش از پر دگی محروم ازین        |
| ۸  | برون از پروه نامحدود نور       | کران هر لعه خورشید سرور است      |
| ۹  | دران لعه زهر امید کم شو        | بسان ذره در خورشید کم شو         |
| ۱۰ | چو کم گشتی در ویایی رهائی      | ز دور و فرقت و داغ جدائی         |
| ۱۱ | در بند دادن و بست نهادن        | مرفرزدان رحمند که در کمال استعدا |
| ۱۲ | تو لاک امدای فرزانه فرزند      | نگهدار تو با د از بدست داوند     |
| ۱۳ | زهر سیزت دبا دآن بهره مند      | که وقت حاجت او را کار بند        |
| ۱۴ | مرا هفتاد شد سال ترا هفت       | ترا اقبال می آید مرا رفت         |
| ۱۵ | پیر شام ز عمر رفته خویش        | ملول از سال و ماه و هفته خویش    |
| ۱۶ | ز من گشتی که کار آید نیاید     | گلی کافزون ز خار آید نیاید       |
| ۱۷ | چه سود اکنون که کار از دست است | ز مام اختیار از دست رفت است      |
| ۱۸ | تو جبدی کن که در کف مایه داری  | بفرق از چهر دولت سایه داری       |
| ۱۹ | بکن کاری که سودی دارد آخر      | بسر باران جودی دارد آخر          |
| ۲۰ | نخست از کسب دانش بهره ور شو    | ز جمل آباد نادانی بدر شو         |
| ۲۱ | بود معلوم هر آزاد و بنده       | که نادان مرده و دانا ست زنده     |
| ۲۲ | کسی کو دعوی فرزانی کرد         | کجا با مردگان چنانگی کرد         |
| ۲۳ | ولیکن بایدانش نه درین راه      | که علم آمد فراوان عمر کوتاه      |

۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰  
۱۰۱  
۱۰۲  
۱۰۳  
۱۰۴  
۱۰۵  
۱۰۶  
۱۰۷  
۱۰۸  
۱۰۹  
۱۱۰  
۱۱۱  
۱۱۲  
۱۱۳  
۱۱۴  
۱۱۵  
۱۱۶  
۱۱۷  
۱۱۸  
۱۱۹  
۱۲۰  
۱۲۱  
۱۲۲  
۱۲۳  
۱۲۴  
۱۲۵  
۱۲۶  
۱۲۷  
۱۲۸  
۱۲۹  
۱۳۰  
۱۳۱  
۱۳۲  
۱۳۳  
۱۳۴  
۱۳۵  
۱۳۶  
۱۳۷  
۱۳۸  
۱۳۹  
۱۴۰  
۱۴۱  
۱۴۲  
۱۴۳  
۱۴۴  
۱۴۵  
۱۴۶  
۱۴۷  
۱۴۸  
۱۴۹  
۱۵۰  
۱۵۱  
۱۵۲  
۱۵۳  
۱۵۴  
۱۵۵  
۱۵۶  
۱۵۷  
۱۵۸  
۱۵۹  
۱۶۰  
۱۶۱  
۱۶۲  
۱۶۳  
۱۶۴  
۱۶۵  
۱۶۶  
۱۶۷  
۱۶۸  
۱۶۹  
۱۷۰  
۱۷۱  
۱۷۲  
۱۷۳  
۱۷۴  
۱۷۵  
۱۷۶  
۱۷۷  
۱۷۸  
۱۷۹  
۱۸۰  
۱۸۱  
۱۸۲  
۱۸۳  
۱۸۴  
۱۸۵  
۱۸۶  
۱۸۷  
۱۸۸  
۱۸۹  
۱۹۰  
۱۹۱  
۱۹۲  
۱۹۳  
۱۹۴  
۱۹۵  
۱۹۶  
۱۹۷  
۱۹۸  
۱۹۹  
۲۰۰  
۲۰۱  
۲۰۲  
۲۰۳  
۲۰۴  
۲۰۵  
۲۰۶  
۲۰۷  
۲۰۸  
۲۰۹  
۲۱۰  
۲۱۱  
۲۱۲  
۲۱۳  
۲۱۴  
۲۱۵  
۲۱۶  
۲۱۷  
۲۱۸  
۲۱۹  
۲۲۰  
۲۲۱  
۲۲۲  
۲۲۳  
۲۲۴  
۲۲۵  
۲۲۶  
۲۲۷  
۲۲۸  
۲۲۹  
۲۳۰  
۲۳۱  
۲۳۲  
۲۳۳  
۲۳۴  
۲۳۵  
۲۳۶  
۲۳۷  
۲۳۸  
۲۳۹  
۲۴۰  
۲۴۱  
۲۴۲  
۲۴۳  
۲۴۴  
۲۴۵  
۲۴۶  
۲۴۷  
۲۴۸  
۲۴۹  
۲۵۰  
۲۵۱  
۲۵۲  
۲۵۳  
۲۵۴  
۲۵۵  
۲۵۶  
۲۵۷  
۲۵۸  
۲۵۹  
۲۶۰  
۲۶۱  
۲۶۲  
۲۶۳  
۲۶۴  
۲۶۵  
۲۶۶  
۲۶۷  
۲۶۸  
۲۶۹  
۲۷۰  
۲۷۱  
۲۷۲  
۲۷۳  
۲۷۴  
۲۷۵  
۲۷۶  
۲۷۷  
۲۷۸  
۲۷۹  
۲۸۰  
۲۸۱  
۲۸۲  
۲۸۳  
۲۸۴  
۲۸۵  
۲۸۶  
۲۸۷  
۲۸۸  
۲۸۹  
۲۹۰  
۲۹۱  
۲۹۲  
۲۹۳  
۲۹۴  
۲۹۵  
۲۹۶  
۲۹۷  
۲۹۸  
۲۹۹  
۳۰۰  
۳۰۱  
۳۰۲  
۳۰۳  
۳۰۴  
۳۰۵  
۳۰۶  
۳۰۷  
۳۰۸  
۳۰۹  
۳۱۰  
۳۱۱  
۳۱۲  
۳۱۳  
۳۱۴  
۳۱۵  
۳۱۶  
۳۱۷  
۳۱۸  
۳۱۹  
۳۲۰  
۳۲۱  
۳۲۲  
۳۲۳  
۳۲۴  
۳۲۵  
۳۲۶  
۳۲۷  
۳۲۸  
۳۲۹  
۳۳۰  
۳۳۱  
۳۳۲  
۳۳۳  
۳۳۴  
۳۳۵  
۳۳۶  
۳۳۷  
۳۳۸  
۳۳۹  
۳۴۰  
۳۴۱  
۳۴۲  
۳۴۳  
۳۴۴  
۳۴۵  
۳۴۶  
۳۴۷  
۳۴۸  
۳۴۹  
۳۵۰  
۳۵۱  
۳۵۲  
۳۵۳  
۳۵۴  
۳۵۵  
۳۵۶  
۳۵۷  
۳۵۸  
۳۵۹  
۳۶۰  
۳۶۱  
۳۶۲  
۳۶۳  
۳۶۴  
۳۶۵  
۳۶۶  
۳۶۷  
۳۶۸  
۳۶۹  
۳۷۰  
۳۷۱  
۳۷۲  
۳۷۳  
۳۷۴  
۳۷۵  
۳۷۶  
۳۷۷  
۳۷۸  
۳۷۹  
۳۸۰  
۳۸۱  
۳۸۲  
۳۸۳  
۳۸۴  
۳۸۵  
۳۸۶  
۳۸۷  
۳۸۸  
۳۸۹  
۳۹۰  
۳۹۱  
۳۹۲  
۳۹۳  
۳۹۴  
۳۹۵  
۳۹۶  
۳۹۷  
۳۹۸  
۳۹۹  
۴۰۰  
۴۰۱  
۴۰۲  
۴۰۳  
۴۰۴  
۴۰۵  
۴۰۶  
۴۰۷  
۴۰۸  
۴۰۹  
۴۱۰  
۴۱۱  
۴۱۲  
۴۱۳  
۴۱۴  
۴۱۵  
۴۱۶  
۴۱۷  
۴۱۸  
۴۱۹  
۴۲۰  
۴۲۱  
۴۲۲  
۴۲۳  
۴۲۴  
۴۲۵  
۴۲۶  
۴۲۷  
۴۲۸  
۴۲۹  
۴۳۰  
۴۳۱  
۴۳۲  
۴۳۳  
۴۳۴  
۴۳۵  
۴۳۶  
۴۳۷  
۴۳۸  
۴۳۹  
۴۴۰  
۴۴۱  
۴۴۲  
۴۴۳  
۴۴۴  
۴۴۵  
۴۴۶  
۴۴۷  
۴۴۸  
۴۴۹  
۴۵۰  
۴۵۱  
۴۵۲  
۴۵۳  
۴۵۴  
۴۵۵  
۴۵۶  
۴۵۷  
۴۵۸  
۴۵۹  
۴۶۰  
۴۶۱  
۴۶۲  
۴۶۳  
۴۶۴  
۴۶۵  
۴۶۶  
۴۶۷  
۴۶۸  
۴۶۹  
۴۷۰  
۴۷۱  
۴۷۲  
۴۷۳  
۴۷۴  
۴۷۵  
۴۷۶  
۴۷۷  
۴۷۸  
۴۷۹  
۴۸۰  
۴۸۱  
۴۸۲  
۴۸۳  
۴۸۴  
۴۸۵  
۴۸۶  
۴۸۷  
۴۸۸  
۴۸۹  
۴۹۰  
۴۹۱  
۴۹۲  
۴۹۳  
۴۹۴  
۴۹۵  
۴۹۶  
۴۹۷  
۴۹۸  
۴۹۹  
۵۰۰  
۵۰۱  
۵۰۲  
۵۰۳  
۵۰۴  
۵۰۵  
۵۰۶  
۵۰۷  
۵۰۸  
۵۰۹  
۵۱۰  
۵۱۱  
۵۱۲  
۵۱۳  
۵۱۴  
۵۱۵  
۵۱۶  
۵۱۷  
۵۱۸  
۵۱۹  
۵۲۰  
۵۲۱  
۵۲۲  
۵۲۳  
۵۲۴  
۵۲۵  
۵۲۶  
۵۲۷  
۵۲۸  
۵۲۹  
۵۳۰  
۵۳۱  
۵۳۲  
۵۳۳  
۵۳۴  
۵۳۵  
۵۳۶  
۵۳۷  
۵۳۸  
۵۳۹  
۵۴۰  
۵۴۱  
۵۴۲  
۵۴۳  
۵۴۴  
۵۴۵  
۵۴۶  
۵۴۷  
۵۴۸  
۵۴۹  
۵۵۰  
۵۵۱  
۵۵۲  
۵۵۳  
۵۵۴  
۵۵۵  
۵۵۶  
۵۵۷  
۵۵۸  
۵۵۹  
۵۶۰  
۵۶۱  
۵۶۲  
۵۶۳  
۵۶۴  
۵۶۵  
۵۶۶  
۵۶۷  
۵۶۸  
۵۶۹  
۵۷۰  
۵۷۱  
۵۷۲  
۵۷۳  
۵۷۴  
۵۷۵  
۵۷۶  
۵۷۷  
۵۷۸  
۵۷۹  
۵۸۰  
۵۸۱  
۵۸۲  
۵۸۳  
۵۸۴  
۵۸۵  
۵۸۶  
۵۸۷  
۵۸۸  
۵۸۹  
۵۹۰  
۵۹۱  
۵۹۲  
۵۹۳  
۵۹۴  
۵۹۵  
۵۹۶  
۵۹۷  
۵۹۸  
۵۹۹  
۶۰۰  
۶۰۱  
۶۰۲  
۶۰۳  
۶۰۴  
۶۰۵  
۶۰۶  
۶۰۷  
۶۰۸  
۶۰۹  
۶۱۰  
۶۱۱  
۶۱۲  
۶۱۳  
۶۱۴  
۶۱۵  
۶۱۶  
۶۱۷  
۶۱۸  
۶۱۹  
۶۲۰  
۶۲۱  
۶۲۲  
۶۲۳  
۶۲۴  
۶۲۵  
۶۲۶  
۶۲۷  
۶۲۸  
۶۲۹  
۶۳۰  
۶۳۱  
۶۳۲  
۶۳۳  
۶۳۴  
۶۳۵  
۶۳۶  
۶۳۷  
۶۳۸  
۶۳۹  
۶۴۰  
۶۴۱  
۶۴۲  
۶۴۳  
۶۴۴  
۶۴۵  
۶۴۶  
۶۴۷  
۶۴۸  
۶۴۹  
۶۵۰  
۶۵۱  
۶۵۲  
۶۵۳  
۶۵۴  
۶۵۵  
۶۵۶  
۶۵۷  
۶۵۸  
۶۵۹  
۶۶۰  
۶۶۱  
۶۶۲  
۶۶۳  
۶۶۴  
۶۶۵  
۶۶۶  
۶۶۷  
۶۶۸  
۶۶۹  
۶۷۰  
۶۷۱  
۶۷۲  
۶۷۳  
۶۷۴  
۶۷۵  
۶۷۶  
۶۷۷  
۶۷۸  
۶۷۹  
۶۸۰  
۶۸۱  
۶۸۲  
۶۸۳  
۶۸۴  
۶۸۵  
۶۸۶  
۶۸۷  
۶۸۸  
۶۸۹  
۶۹۰  
۶۹۱  
۶۹۲  
۶۹۳  
۶۹۴  
۶۹۵  
۶۹۶  
۶۹۷  
۶۹۸  
۶۹۹  
۷۰۰  
۷۰۱  
۷۰۲  
۷۰۳  
۷۰۴  
۷۰۵  
۷۰۶  
۷۰۷  
۷۰۸  
۷۰۹  
۷۱۰  
۷۱۱  
۷۱۲  
۷۱۳  
۷۱۴  
۷۱۵  
۷۱۶  
۷۱۷  
۷۱۸  
۷۱۹  
۷۲۰  
۷۲۱  
۷۲۲  
۷۲۳  
۷۲۴  
۷۲۵  
۷۲۶  
۷۲۷  
۷۲۸  
۷۲۹  
۷۳۰  
۷۳۱  
۷۳۲  
۷۳۳  
۷۳۴  
۷۳۵  
۷۳۶  
۷۳۷  
۷۳۸  
۷۳۹  
۷۴۰  
۷۴۱  
۷۴۲  
۷۴۳  
۷۴۴  
۷۴۵  
۷۴۶  
۷۴۷  
۷۴۸  
۷۴۹  
۷۵۰  
۷۵۱  
۷۵۲  
۷۵۳  
۷۵۴  
۷۵۵  
۷۵۶  
۷۵۷  
۷۵۸  
۷۵۹  
۷۶۰  
۷۶۱  
۷۶۲  
۷۶۳  
۷۶۴  
۷۶۵  
۷۶۶  
۷۶۷  
۷۶۸  
۷۶۹  
۷۷۰  
۷۷۱  
۷۷۲  
۷۷۳  
۷۷۴  
۷۷۵  
۷۷۶  
۷۷۷  
۷۷۸  
۷۷۹  
۷۸۰  
۷۸۱  
۷۸۲  
۷۸۳  
۷۸۴  
۷۸۵  
۷۸۶  
۷۸۷  
۷۸۸  
۷۸۹  
۷۹۰  
۷۹۱  
۷۹۲  
۷۹۳  
۷۹۴  
۷۹۵  
۷۹۶  
۷۹۷  
۷۹۸  
۷۹۹  
۸۰۰  
۸۰۱  
۸۰۲  
۸۰۳  
۸۰۴  
۸۰۵  
۸۰۶  
۸۰۷  
۸۰۸  
۸۰۹  
۸۱۰  
۸۱۱  
۸۱۲  
۸۱۳  
۸۱۴  
۸۱۵  
۸۱۶  
۸۱۷  
۸۱۸  
۸۱۹  
۸۲۰  
۸۲۱  
۸۲۲  
۸۲۳  
۸۲۴  
۸۲۵  
۸۲۶  
۸۲۷  
۸۲۸  
۸۲۹  
۸۳۰  
۸۳۱  
۸۳۲  
۸۳۳  
۸۳۴  
۸۳۵  
۸۳۶  
۸۳۷  
۸۳۸  
۸۳۹  
۸۴۰  
۸۴۱  
۸۴۲  
۸۴۳  
۸۴۴  
۸۴۵  
۸۴۶  
۸۴۷  
۸۴۸  
۸۴۹  
۸۵۰  
۸۵۱  
۸۵۲  
۸۵۳  
۸۵۴  
۸۵۵  
۸۵۶  
۸۵۷  
۸۵۸  
۸۵۹  
۸۶۰  
۸۶۱  
۸۶۲  
۸۶۳  
۸۶۴  
۸۶۵  
۸۶۶  
۸۶۷  
۸۶۸  
۸۶۹  
۸۷۰  
۸۷۱  
۸۷۲  
۸۷۳  
۸۷۴  
۸۷۵  
۸۷۶  
۸۷۷  
۸۷۸  
۸۷۹  
۸۸۰  
۸۸۱  
۸۸۲  
۸۸۳  
۸۸۴  
۸۸۵  
۸۸۶  
۸۸۷  
۸۸۸  
۸۸۹  
۸۹۰  
۸۹۱  
۸۹۲  
۸۹۳  
۸۹۴  
۸۹۵  
۸۹۶  
۸۹۷  
۸۹۸  
۸۹۹  
۹۰۰  
۹۰۱  
۹۰۲  
۹۰۳  
۹۰۴  
۹۰۵  
۹۰۶  
۹۰۷  
۹۰۸  
۹۰۹  
۹۱۰  
۹۱۱  
۹۱۲  
۹۱۳  
۹۱۴  
۹۱۵  
۹۱۶  
۹۱۷  
۹۱۸  
۹۱۹  
۹۲۰  
۹۲۱  
۹۲۲  
۹۲۳  
۹۲۴  
۹۲۵  
۹۲۶  
۹۲۷  
۹۲۸  
۹۲۹  
۹۳۰  
۹۳۱  
۹۳۲  
۹۳۳  
۹۳۴  
۹۳۵  
۹۳۶  
۹۳۷  
۹۳۸  
۹۳۹  
۹۴۰  
۹۴۱  
۹۴۲  
۹۴۳  
۹۴۴  
۹۴۵  
۹۴۶  
۹۴۷  
۹۴۸  
۹۴۹  
۹۵۰  
۹۵۱  
۹۵۲  
۹۵۳  
۹۵۴  
۹۵۵  
۹۵۶  
۹۵۷  
۹۵۸  
۹۵۹  
۹۶۰  
۹۶۱  
۹۶۲  
۹۶۳  
۹۶۴  
۹۶۵  
۹۶۶  
۹۶۷  
۹۶۸  
۹۶۹  
۹۷۰  
۹۷۱  
۹۷۲  
۹۷۳  
۹۷۴  
۹۷۵  
۹۷۶  
۹۷۷  
۹۷۸  
۹۷۹  
۹۸۰  
۹۸۱  
۹۸۲  
۹۸۳  
۹۸۴  
۹۸۵  
۹۸۶  
۹۸۷  
۹۸۸  
۹۸۹  
۹۹۰  
۹۹۱  
۹۹۲  
۹۹۳  
۹۹۴  
۹۹۵  
۹۹۶  
۹۹۷  
۹۹۸  
۹۹۹  
۱۰۰۰



|    |                                 |    |                                 |
|----|---------------------------------|----|---------------------------------|
| ۱  | بکار نیک کرد و باور تو          | ۱۱ | بگو می سنگنما می رهبر تو        |
| ۲  | چنین یاری که یابی خاک او شمع    | ۱۲ | اسیر حلقه قزاقک او شمع          |
| ۳  | و گرنه روی در دیوار خود بستان   | ۱۳ | ببر ز اغیار رویار غار خود بستان |
| ۴  | ز غنمای زمانه شاو بنشین         | ۱۴ | ز اندوه جهان آزا و بنشین        |
| ۵  | خداوان شغلها را اندکی کن        | ۱۵ | ز عالم روی خود اندر یکی کن      |
| ۶  | اگر باشد شب تاریک و گر روز      | ۱۶ | بهر وقتی که باشد دل در دود      |
| ۷  | و گرنه ناید ترا این دولت از دست | ۱۷ | نشد عار بیکاری بخودست           |
| ۸  | بکن زمین کارخانه و در کتب روی   | ۱۸ | خیال خویش را ده با کتب روی      |
| ۹  | زوانایان بود این کج مشهور       | ۱۹ | که دانش در کتب و اناست در کور   |
| ۱۰ | این کج تنها فی کتاب است         | ۲۰ | فروغ صبح و انانی کتاب است       |
| ۱۱ | بود بی مزد و منت استادی         | ۲۱ | ز دانش بخت هر دم کشاوی          |
| ۱۲ | ندیمی مغروری پرده پوشی          | ۲۲ | بستر کار و انانی خموشی          |
| ۱۳ | در روش همچو غنچه از ورق پر      | ۲۳ | بعیت پر ورق زان یک طبق          |
| ۱۴ | عماری کرده از رنگین ادمیت       | ۲۴ | دو صد گل برین درو می عیت        |
| ۱۵ | بیمه سکن خداران تو می بر تو چیت | ۲۵ | ز بس رفت نهاده روی بر تو        |
| ۱۶ | ز بکرگی همه روی و همه شیت       | ۲۶ | که اینها زانند کس بر لب شیت     |
| ۱۷ | به فقر لطافت لب کنایت           | ۲۷ | هزاران گوهر معنی نمایت          |
| ۱۸ | اگر کسی اسرار قرآن باز گویند    | ۲۸ | که از قول پیغمبر راز گویند      |
| ۱۹ | اگر کسی باشند چون صفائی دروفا   | ۲۹ | با فوار حقایق رهبنمو نمان       |
| ۲۰ | اگر کسی آرد در طلی عبارات       | ۳۰ | بجملتهای یونانی اشارات          |
| ۲۱ | اگر کسی از رفگان تاریخ بخوانند  | ۳۱ | که از آینه اخبارت رسانند        |
| ۲۲ | اگر کسی ریزند از دریا می شعبار  | ۳۲ | بجیب غزل کوهرهای سببار          |
| ۲۳ | بهر یک این مقاصد چون نمی گویند  | ۳۳ | مکن از مقصد اصلی فراموش         |

۱۱ قوله گهی از رنگان آه ای کتب تو اینج و آنج ۱۲ قوله گهی ریزند آه ای الفاظ کتب اشعار و نظم ۱۳ قوله هر یک این  
 مقاصد آه مقصد اصلی ای دل دوزی در خدا تعالی که بالا مذکور شد ۱۴ شش والله اعلم بالصواب  
 ۱۵ قوله گهی از رنگان آه ای کتب تو اینج و آنج ۱۶ قوله گهی ریزند آه ای الفاظ کتب اشعار و نظم ۱۷ قوله هر یک این  
 مقاصد آه مقصد اصلی ای دل دوزی در خدا تعالی که بالا مذکور شد ۱۸ شش والله اعلم بالصواب  
 ۱۹ قوله گهی از رنگان آه ای کتب تو اینج و آنج ۲۰ قوله گهی ریزند آه ای الفاظ کتب اشعار و نظم ۲۱ قوله هر یک این  
 مقاصد آه مقصد اصلی ای دل دوزی در خدا تعالی که بالا مذکور شد ۲۲ شش والله اعلم بالصواب  
 ۲۳ قوله گهی از رنگان آه ای کتب تو اینج و آنج ۲۴ قوله گهی ریزند آه ای الفاظ کتب اشعار و نظم ۲۵ قوله هر یک این  
 مقاصد آه مقصد اصلی ای دل دوزی در خدا تعالی که بالا مذکور شد ۲۶ شش والله اعلم بالصواب  
 ۲۷ قوله گهی از رنگان آه ای کتب تو اینج و آنج ۲۸ قوله گهی ریزند آه ای الفاظ کتب اشعار و نظم ۲۹ قوله هر یک این  
 مقاصد آه مقصد اصلی ای دل دوزی در خدا تعالی که بالا مذکور شد ۳۰ شش والله اعلم بالصواب  
 ۳۱ قوله گهی از رنگان آه ای کتب تو اینج و آنج ۳۲ قوله گهی ریزند آه ای الفاظ کتب اشعار و نظم ۳۳ قوله هر یک این  
 مقاصد آه مقصد اصلی ای دل دوزی در خدا تعالی که بالا مذکور شد ۳۴ شش والله اعلم بالصواب

۱۱ قوله گهی از رنگان آه ای کتب تو اینج و آنج ۱۲ قوله گهی ریزند آه ای الفاظ کتب اشعار و نظم ۱۳ قوله هر یک این  
 مقاصد آه مقصد اصلی ای دل دوزی در خدا تعالی که بالا مذکور شد ۱۴ شش والله اعلم بالصواب





|    |                                 |                                 |
|----|---------------------------------|---------------------------------|
| ۱  | از منصب روی در بی منصبی نه      | که از هر منصبی بمنصبی به        |
| ۲  | زخوت پاک کن اندیشه خویش         | تواضع کن ز هر کس بپیش خویش      |
| ۳  | چو خوشه خویش از سر کشتی باس     | نذار دسره بند از ضربت داس       |
| ۴  | چو خود را دانه بر خاک افکند خوا | ز خاکش مرغ بر وار و بمقار       |
| ۵  | طلب میکن بصدرا رجندی            | ز تقصیر فرو دآن سربندی          |
| ۶  | عدو را بین که چون از بخت فروز   | شد از تقدیم صفرا فروئی اندو     |
| ۷  | مکن وعده اگر کردی وفا کن        | طریق بیوفائی را رها کن          |
| ۸  | از آن حضرت که فیاض وجود است     | خطاب جمله او فو بالعمود است     |
| ۹  | چو نادرمان نه در بند بدرباش     | پدر بگذارد و نذر نذر نه باش     |
| ۱۰ | چو دو دوازده شمشیر بود نشان     | چه حاصل ز آنکه آتش راست فرزند   |
| ۱۱ | مکن بآتش مگر در خلوت خاص        | که سازی شادش از بکبر خاص        |
| ۱۲ | چو پندی بشوئی از پند فرمای      | چو وانا بایدش در جان فنی فرمای  |
| ۱۳ | نه چون بادان زبک کوشش در کار    | ز دیگر گوش هر دوش گذر آب        |
| ۱۴ | نه روید بیدرنگی دانه از خاک     | نیاید قطره قدر گوهر پاک         |
| ۱۵ | نباشد این مثل پوشیده بر سر      | که در در خانه کس حرفی بود بر سر |
| ۱۶ | چو دریای قدم جنبش نباید         | ز بانگ عوگ بی سامان نباید       |
| ۱۷ | پمانه کا ندرین دیر مجاری        | کند فضل خدایت چاره سازی         |
| ۱۸ | در مخاطبت نفس و ترقی دادن وی    | در حقیقت خویشین داری بجز و بکنی |
| ۱۹ | بکار چنگان رو آر جاسم           | مکن زمین بیشتر در کار جاسم      |
| ۲۰ | چه باشد بچنگی آزاده بودن        | بناک نیستی افتاده بودن          |
| ۲۱ | نه بینی ز بر این زنگارگون کلخ   | که از خامیت میوه بر سر شاخ      |
| ۲۲ | بفشد چون کند در چنگان رو        | خزده سنگ طفلان جفا جو           |
| ۲۳ | ز خوان نخته کاران نوشته گیر     | ز سنگ انداز خانان گوشه گیر      |

بجندین است که گفته اند بیدرنگی آه یعنی با وانه در خاک قرار گیر و هرگز نمونید و دانا نظره در سدف جاکند و نشود و همچین صحبت هیچ تاد  
دل مستمع مستقر نشود و سوده بختش است که گفته نباشد زمین مثل آه در خانه کس است ای اگر در وجود تو عقل و فهم هست حرفی از صحبت کافی است ۱۱ خطه  
چو دریای قدم آه میفرماید که ای جامی فرزند خود را نصیحت چه میکنی کار را و را بتقدیر الهی چو آن که هرگاه دریای رحمت بپوشد بدیده کار  
خویش ظهور آید و آلاهیسی چون بیا مان چکار آید ۱۲ خطه گفته چه باشد بچنگی آزاده بودن ای از خود رفتن و فاش شدن ۱۳ خطه نه بینی ز بر این  
ای مادی که میوه درخت نام است بسبب جامی بر سر شاخ درخت خود میبازد و وقتی که بچینه شود بر زمین می افتد بی خوردن سنگ از دست طفلان شهر نشین و بی

طمع را از قناعت پنج برکن  
بشهرستان همت سازخانه  
زبان بکنای در مدح زبونا  
سیران ملک رازن ایشانی  
نظر کن در مضول چارگانه  
به بین بیکان بهار پاروئال  
میان پردو تابستان و دوی تیر  
منبد غم درین شکل مدور  
مکرر گرچه سحر است بر باشد  
زبان بگذار و فکر سود خود کن  
درون از شغل مشغولان سپردا  
فصول عشق در دوران بیاموز  
همیدار از کزاف نفاس را پاس  
نفس گزروی اکاهای نیاید  
چراغ زندگانی را بوقطف  
جوانی تیرگی بردارد دیارت  
سر آمد ظلمت کوری و دوری  
از ان ظلمت ندیدی هیچکامی  
بود زین کام ره آری بجائی  
حد رنگ آخر ترا از موسفیدی  
بدل کریت زین رنگت حجابی  
ز سیری بر سرست برف شگرفت  
دران گریان براه عذر خواهی

طلب را از تو گل شمع برکن  
بغیر نگاه علقا آشیانه  
مکش از بهر یک نان سنگ دوتا  
قوی دستان کیتی را خفائی  
که میگردد و بران دور زمانه  
خران هر دورا بنگر بیک حال  
بدین موال ممکن نیست شیز  
چراشادی بدین وضع مکرر  
طبیعت را ملال انگیز باشد  
ز بهستی روی در نابود خود کن  
دل از شغولی غولان سپردا  
چراغ از بهر شب کوران بیفزوز  
که شرط هر چه آمد پاس نفاس  
مزید عمر اکا بان نشاید  
دماغ عقل را دو و داسف  
منور شد ز بهری روز گارت  
بر آمد نیر الشیب و نوری  
برن در بر تو این نور گامی  
کز انجا بشنوی بوی و فانی  
چونند و وسفیدی  
مکن همچون سیه کاران خضالی  
وزان غم گریه تو آب برف است  
باب برف شواز دل سپاهی

و نیز معنی ستاره یعنی ستاره معنوی این حدیث برآمد و اسبب نوری حدیث تشریف است ای سیری نور من است ۱۱ من ۱۲ قوله از ان ظلمت  
آه از ظلمت جوانی را راه کرده و این نور اشارت بسوی سیری است و کام کجاف فارسی در مصرع ثانی بمعنی قدم است ۱۳ قوله چو رنگت آخر آه  
رنگت بمعنی نفع و خوشحالی ۱۴ من ۱۵ قوله بدل آه زان رنگت اشارت بسپیدی میواست و سیه کاران بمعنی کینه کاران ۱۶ من ۱۷ قوله ز سیری  
آه برف شگرفت کنایت از موسفیدی و از ان غم ای از غم بر شدن و آب برف است ای گریه و انک حسرت تو بچوب آب برف سرد است  
۱۸ من ۱۹ قوله دران گریان آه از آب برف کنایت از جهان انک سرد و در آخر حسرت و در بعضی نسخ بجای مصرع اول این بیت این مصرع دیده شده دران گریان  
برای عذر خواهی ۲۰ من ۲۱

و نیز معنی ستاره یعنی ستاره معنوی این حدیث برآمد و اسبب نوری حدیث تشریف است ای سیری نور من است ۱۱ من ۱۲ قوله از ان ظلمت  
آه از ظلمت جوانی را راه کرده و این نور اشارت بسوی سیری است و کام کجاف فارسی در مصرع ثانی بمعنی قدم است ۱۳ قوله چو رنگت آخر آه  
رنگت بمعنی نفع و خوشحالی ۱۴ من ۱۵ قوله بدل آه زان رنگت اشارت بسپیدی میواست و سیه کاران بمعنی کینه کاران ۱۶ من ۱۷ قوله ز سیری  
آه برف شگرفت کنایت از موسفیدی و از ان غم ای از غم بر شدن و آب برف است ای گریه و انک حسرت تو بچوب آب برف سرد است  
۱۸ من ۱۹ قوله دران گریان آه از آب برف کنایت از جهان انک سرد و در آخر حسرت و در بعضی نسخ بجای مصرع اول این بیت این مصرع دیده شده دران گریان  
برای عذر خواهی ۲۰ من ۲۱







۱ ز جانش سرزند سرو فلانی  
۲ ز موج بحر الطاف الهی  
۳ جوار و تاز و کلها را در غوش  
۴ قلم شامی این جنس فاخر  
۵ که باشد بعد از آن سالی مجده  
۶ گرفتیم بیت پیش را شماره  
۷ خداوند ابرو در ره عشق  
۸ که ما دین نوع و س حله غیب  
۹ مبارک برشته وارکان دولت  
۱۰ به تخصیص آن جوهر دی کس در  
۱۱ ز بس در پیشه مروی دلبر آشت  
۱۲ یکی دراز در دوران کسند  
۱۳ برسم تعبیه زان بردمش نام  
۱۴ و گرنه کی توان از غم وادراک  
۱۵ کند در شعر طبعش مویشگانی  
۱۶ نند زین شعر مشکین دام دلها  
۱۷ دل عشاق زان یک ماند و نند  
۱۸ بذکرش ختم شد این روشن آفتاب  
۱۹ بلی در بارگاه آدمیت  
۲۰ همیشه تا عطای دور عالم  
۲۱ چنان دل با خدای عالمش باد  
۲۲ سخن را از عاداتی نامی  
۲۳ سیه کاری مکن چون نامه خویش

ز جیب آرو برون دست غافل  
کن این نشئه لب را فطره خواری  
نگرد و باغبان بروی فراموش  
رسانید آخر سالی باختر  
نهم سال از نهم عشر از نهم صد  
هزار آمد و لیکن چار باره  
نموده بار در متر لکه عشق  
تهی و امان و جیب از وصله  
غضنفر سبیلان و شیر صولت  
نسب چون نام باشد شیر شیر  
رغروان جهان نامش و شیر است  
یکی سرخیه با گوران زننده  
که ماند و دراز و اندیشه عام  
بصدقه صفت آن کو هر پاک  
وزان مونوک کلکش شعر مانی  
و در شعر شیرین کام دلها  
لب خوبان ازین یک در خند  
بسان نور منزل ختم برناس  
خراو کم یافت را از محرمیت  
کنذ طبع لیسان شاد و خرم  
که نماید از عطای عالمش باد  
با مرزش زبان بکشای حاجی  
بشوار چشم پر خون نامه خویش

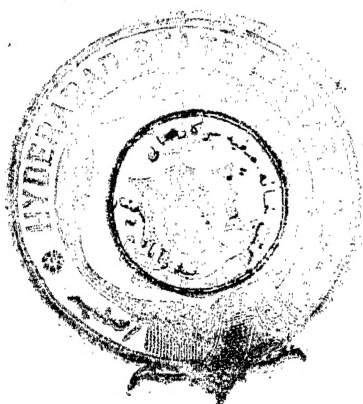
خود جان من  
آه دست دعا ای برای  
مستف از موعود  
بمغنی از این  
است و از این  
آه باغبان  
جامه باغی  
جامه باغی  
صد و شصت  
عظم در صلح  
دکاف و در  
لحم و در  
بخصیص  
و آنچه بدین  
و عا کرده  
بیشتر است  
تا شش  
بمغنی  
است و از  
دوازده  
کنایت  
ال

کفین نامت بیان کردم تا اندیشه عوام بدو رسد و الا آن گوهر پاک را در صدقه از غم وادراک پوشیده نتوان داشت  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
آه سیه کاری کنایت از گناه کردن است و از نامه خویش نامه اعمال خود داده کرده ۱۲ و ۱۳ و ۱۴ و ۱۵ و ۱۶ و ۱۷ و ۱۸ و ۱۹ و ۲۰ و ۲۱ و ۲۲ و ۲۳

از آن محراب واد خامه بی کن

وزین سودا سودا و نامه ملی کن  
زبانرا کو شمال خامشی ده  
که هست از هر چه کوئی خامشی به

تمام شد کتاب یوسف زینجی جامی رحمة الله علیه مع شرح و فوہنک  
بید اقل الاحقر مشہدی محمد حسین خلف مرحمت و غفران پناه  
غریق بحر رحمت خداوند احد مشہدی علی محبت شیرازی در مطبع  
محمدی بستج بیتم شجر محرم الحرام من شہور ۱۲۸۵ ہجری بقدر  
صورت اتمام و صفت اختتام پذیرفت امید از تفضلات صاحبان  
و اما فطرت اینکه بنظر نیک ذاتی خود بر عیب من نہ بینند و بر کرم  
خود نظر فرمودہ سہو و خطایم را بذیل اصلاح بیوشند و الا چشم بستی  
نمایند و بر تکرار عبا تم تکرار نکنند و السلام



سید کاوی است و ازین اشارت بوی نامہ  
اعمال ۱۲ و اسلام ۱۲  
سید کاوی است و ازین اشارت بوی نامہ  
اعمال ۱۲ و اسلام ۱۲

۲۳ ۹ <

۱۲ و

۲۱۶ ف

واحد نمبر

فن نمبر

تکتاب نمبر

